بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند

بخشی از گلزار ایران

شخصیت مولوی

روح مولوی سرچشمه الهام است

نگارش

حسین ، شجره

طهران

۱۳۱۶

چاپخانه اتحادیه

هدیه

این کتاب که پرتوی از شخصیت

نورانی خورشید عرفان ایران است

به پیشگاه نورچشم کشور شاهنشاهی

والا حضرت همایون ولایت عهد

اهداء میگردد

ح - شجره

فهرست مندرجات

مقدمه

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

قیمت مقطوع ۸ ریال

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدائیها شکایت میکند

بخشی از گلزار ایران

شخصیت مولوی

نگارش

روح مولوی سرچشمه الهام اس

حسین ، شجره

طهران

۱۳۱۶

چاپخانه اتحادیه

بنام خداوند دانا و توانا

مولوی

عظمت انسان را حدی نیست و آدمی میتواند اگر بخواهد بمقاماتی که تصورش در ادراك مردمان نمی گنجد ارتقاء جوید مردم عادی برای آنکه بخود اهمیت بدهند دنبال عناوین و القاب میروند ولی مردمان بزرگ برای آنکه وجودشان کانون عظمت است بهیچ عنوانی توجه ندارند و تنها سادگی و بی آلایشی مورد توجه آنانست اگر اشخاصی از دانش تهی دوست میدارند که مردم آنها را دانشمند بزرگوار و فیلسوف عالیمقدار بخوانند تا در پرتو این عناوین خودی بنمایانند مردان بزرگ از هرعنوانی تبری میجویند چه آنرا عائق راه ترقی و تعالی میشمارند کلمه فیلسوف که با آب و تابی هر چه تمامتر اشخاصی بمخاطب شدن آن بخود می بالند در یونانی معنی بسیار ساده داشته و آن‌عبارت از دوستدار دانش بوده است سقراط میگفت اگر فضیلتی داشته باشم تنها برای آنستکه دانش را دوست میدارم و از تمام لذائذ این عالم بلذتی که از طریق حکمت پیدا میشود قناعت میکنم او چون راست میگفت سقراط شد یعنی هر وقت میخواهیم ازحکمت سخن برانیم فوراً نام نامی بزرگوارش در ذهن ما با جلوه نورانی متجلی می شود امروز هر عنوانی برای او انتخاب کنیم زائد است چون پرتو نامش همچون اشعه خورشید همه چیز را فرا

میگیرد و هرچیز دیگر تحت‌الشعاع عظمت آن واقع میشودهمینگونه است نام مولوی لازم‌نیست اورا عارف ربانی و حکیم سبحانی‌بخوانیم چون جذابیت و جلوه‌ای در آن نام هست که ما را از ذکرهرگونه عنوانی بی نیاز میسازد

حقیقت بهیچ پیرایهٔ نیازمند نیست و مثل خرشید خود معرف ذات خویش میباشد و این بنده بطوریکه بر صاحبدلان پوشیده نخواهد ماند کوشیده ام تا این نور بسیط را بواسطه تابش در آئینه حواس و تجزیه آن تا آنجا که امکان پذیر است نزدیك بفهم نمایم باشد که از دریچه حواس چشم اهل جهان ویژه دوستداران معرفت باین آفتاب عرفان بیفتد و ازین نور تا آنجا که میتوانند کسب روشنائی کنند و در این شیوه آنچه دل گفته نوشته ام و عاریت کس نپذیرفته ام

فصل اول

مولوی در نظر دیگران

(کلد فیلد چه میگوید)

کلد فیلد در کتاب تصوف و دین مقدس اسلام در فصل چهاردهم آن در تحت عنوان جلال الدین رومی نوشته میگوید جلال الدین رومی را پروفسور اته Athe در دائرة‌المعارف بریتانیا اینگونه معرفی میکند : بزرگترین نویسنده وحدت وجودی در تمام قرون بنا بر این بایستی او را بطور تحقیق بزرگ تربن شاعر متصوف ایرانی بدانیم اگر چه وی مثل سعدی حافظ و عمر خیام در اروپا اشتهار ندارد چنین بنظر میرسد سعدی که معاصر جلال الدین بوده باین نکته وقوف داشته چون وقتی شاهزاده شیراز از او میخواهد بهترین شعر را که در زبان فارسی سروده برای او بفرستد سعدی (غزلی) ازدیوان جلال الدین رومی را انتخاب میکند و برایش میفرستد جلال‌الدین (افتخار مذهب) به سال ۱۲۰۷ مسیحی در بلخ که در آسیای مرکزی واقع است قدم بعرصه‌وجود گذاشت و در همین‌شهر پدرش بهاءالدین استاد علم کلام و معاصرسلطان خوارزم شاه بود و در محضر درس او وضیع و شریف حضور می یافتندولی‌بواسطه پارهٔ جهات بلخ راترك گفته‌و با تمام‌خانواده‌از آنجا بیرون رفت در ضمن راه بهاءالدین بشهر نیشابور رسیده و آنجا

شیخ فریدالدین عطار را ملاقات کرد وشیخ وقتی مولوی را دید به بهاءالدین گفت فرزندخود را گرامی بدار چون پرتو انوار فرزندت عالمی را منور خواهد گردانید (تاریخ مسیحی را ذکر کرده وبتاریخ هجری تولد وی در ٦٠٤ میباشد) وبا آنکه مولوی طفل بود کتاب اسرار نامه خود را بوی داد در هر شهری که این پدروپسر وارد میشدند مردم بزیارتشان می شتافتند و از تعلیمات بهاءالدین مستفیض می شدند این پدر و پسر بطرف خانه کعبه رهسپار شدند و بعد از آن هنگام مراجعت بهاءالدین در قونیه (آنکونیوم روم) در آسیای صغیر رحل اقامت افکند و از آنجا است که شاعر را رومی میگویند در این شهر بهاء الدین بهمان درجه و اعتباری که در بلخ داشت رسید و همانجافرمان یافت و بعد از وی پسرش جانشین و قائم مقام روحانی او گردید ولی بزودی از دروس معمولی که مسلمین آنروز بدان اشتغال داشتند خسته شده و به تصوف متوجه گردید و تمایلی که بتصوف پیدا شده بود بواسطه وجود یك شخص فوق العاده شمس تبریزی فقیر که پیرو رکن الدین شهیر بود رو بازدیاد گذاشت روزی رکن الدین گفت درزمین روم صوفئی هست که از انوار محبت الهی میدرخشد تو بایدبدانجا شتابی وفروغ اورابشعله نورانی تبدیل کنی شمس تبریزی بفوریت بطرف قوینه شتافت و هنگامی که بان شهر رسید جلال الدین را دید که براشتری سوار است و استرش میان انبوه شاگردان و مریدان که در محل درس او بر خاسته بودند در حرکت می باشد او بفراست دریافت که وی می بایستی کسی باشد که در طلبش روان است بنا بر این بطرف

جلو رفته و از او پرسید هدف عالی و منظور اصلی از تعلیماتی که میدهی چیست و نتیجه (اعمال مذهبی) عباداتی که بجا می آوری کدام است.

مولوی این گونه جواب داد: مقصود اصلی از تعلیمات من تهذیب اخلاق است، بر آن قاعده که احادیث نبوی و علم اخلاق و قوانین مذهبی بدان امر داده است.

شمس دوباره پرسید: تمام اینها که گفتی یك بیان سطحی بیش نیست و جلال الدین پرسید پس ماوراء این سطح چیست، در جواب گفت تنها وحدت کامل خالق با موجودات غرض از علم می باشد و برای توضیح مقصود و افادهٔ مرام این شعر حکیم سنائی را خواند:

علم کز تو ترا نه بستاند　　　جهل از آن علم به بود صدبار

این کلمات تأثیر عجیبی در مولوی بخشید و اورا بر آن داشت که دنبالهٔ صحبت را با شمس رها نکند و در بیابان ها و جاهای خلوت با او مشغول مذاکره شد.

این مسئله سبب شد که جانب تعلیم و تدریس را فروگذاشت و شاگردان وی را بر آن داشت که با نظر استهزاء و تمسخری بشمس بنگرند و او را فقیر سرو پا برهنه خوانند که باعث گمراهی شیخ و معلم آنها گردیده است این رفتار شمس را مجبور کرد بی آنکه بمولوی اظهار کند فراری شود ولی مولوی نظر بعلاقه و حب شدیدی که باو پیدا کرده بود یارای دوری اورا نیاورده و در پی او روان شد و از او در خواست و تمنا کرد دوباره بشهر

بر گردد شمس چنان کرد و این دو طالب و مطلوب با هم زیستند ولی باز شاگردان مولوی زبان به بدگوئی شمس گشودند و وی را مجبور کردند بطرف سوریه برود او برفت و در آنجا دو سال بماند در خلال این وقت مولوی برای اینکه زحمت جدائی او را بر خود هموار کند بسماع نی و رقص عرفانی پرداخت و از اینجا چنین رقص عرفانی که بعد از وی در طریقه او معمول گردید آغاز شد و تا کنون ششصد سال و کسری است که میان پیروان او این عادت پیروی میشود و توجهی که برای اینگونه رقص میکنند این است که این عمل کنایه از گردش سیارات پیرامون مرکز خود شمس میباشد و آنها بدین واسطه توجه مخلوق را بخالق جلب کنند پیروان او فعلا عده زیادی در ترکیه میباشند ولی شمس تبریزی بعد از آن به قوینه مراجعت کرد و دریك شورش و غوغائی که تفصیل آن بطور کامل معلوم نیست مقتول گردید و مولوی برای آنکه نام او را مخلد گرداند و دیوانی به نام وی بوجود آورده بواسطه آنکه در این غزلها بنام شمس تخلص شده امروز بنام وی معروف است درصورتیکه مولوی اشعار او را سروده است و **در تمام روح وحدت وجود که نقطه اساسی مقصود میباشد واضح و هویدا میشود** و نویسنده برای نمونه ترجمه دو غزل از غزلیات را به انگلیسی می نویسد و روح وحدت وجودرا در آنجا نشان میدهد و بعد از آن میگوید شاهکار مهم وی مثنوی است که در حدود ۲۶۰۰۰ هزار بیت میباشد که بنام یکی از شاگردان خود که مورد توجه او بوده شروع شد و این شخص همان حسام الدین معروف است که پیوسته به استاد

خویش اظهار میداشت عقاید و تعلیمات خود را بنویسد و روزی همان موقع که حسام الدین در تقاضای خود اصرار می ورزید و الحاح مینمود مولوی از لای عمامه خود اشعار ذیل را که مقدمه مثنوی در آورده و خواند کلد فیلد وترجمه و نیفلید را راجع باین اشعار می نویسد

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تامرا ببریده‌اند — از نفیرم مردو زن نالیده اند
سینه‌خواهم‌شرحه شرحه ازفراق — تا بگویم شرح حال اشتیاق
هر کسی کودور مانداز اصل خویش — بازجویدروزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان‌وخوش حالان‌شدم

ونی یکی از آلات عمده است که درموسیقی حزن‌انگیز که درطریقه مولوی بکار می رود و کنایه از صوفی وانسان نورانی است که‌در تمام حیاتش برای اینکه از مبدء دور افتاده باید بنالد تا آنکه تصفیه و تزکیه شود بتواند بوجود واحد اتصال پیدا کند در اینجا گفته نوالیس بخاطر می آید آنجا که میگوید مثنوی ممکن‌است بگوئیم عشق روح‌است برای خدا که اصل و مبدء آن میباشد

برای آنکه دوباره بطرف او برود ولی نه از راهی معمولی که یك نفر مسلمان مقدس میخواهد بسوی الله برود این موضوع با یك قدرت خارق العاده که مولوی در شش جلد مثنوی آمیخته به نیروی تصور جلوه ظهور یافته است و از آن پس یك قسمت از ترجمه هائی که از مولوی شده می پردازم برای آنکه نظر خود را در خصوص‌وحدت وجود مولوی اثبات کند و ضمناً ازمسیحیت

و اشاراتی که مولوی در مثنوی از مسیح میکند بطور اختصار اظهاراتی مینماید ودر ختام آن میگوید بسال ۱۲۷۲ میلادی‌هفت سال بعد از تولد دانته در قونیه وفات یافت وآخرین کلمات او بشاگردانش اینگونه بود بشما توصیه میکنم — درنهانی وآشکار از خدای بترسید پیوسته در خوردن وآشامیدن وصحبت کردن‌حد وسط را نگاه بدارید و به زیاده روی متمایل نشوید و ازتقوی و پرهیز و روزه گرفتن خود داری ننمائید بهترین مردمان کسی است که بدیگران همراهی ومعاونت نماید بهترین کلمات آنستکه کسی را بسوی دانش رهنمائی کند ستایش مخصوص خداونداست او را در قونیه دفن کردند و قبر او مثل مقابر بسیاری ازبزرگان اسلام زیارت گاه گردید

نیکلسن چه میگوید

شاید میان محققین فرنگی کسی را نتوان یافت که باندازه نیکلسن راجع به تصوف اسلامی و همچنین در خصوص مولوی تحقیقات کرده باشد چون او این کتاب بزرگ مثنوی را بزبان انگلیسی ترجمه کرده و علاوه راجع به تصوف کتابهائی نوشته است که متدرجاً از او نام‌خواهیم برد آنچه فعلا میخواهیم‌بنویسم شرحی است که این مرد محقق در مقدمه کتابی که در خصوص حکایات و افسانهای قسمت اول مولوی تألیف کرده نوشته‌است

قسمت اول

فتح ایران بدست عرب در میان سایر چیزهائی که در این کشور بوجود آورده یك ادبیات اسلامی در زبان فارسی بود که با ادبیات

عربی معاصر خود فرق و امتیاز داشت (گرچه در بعضی جهات جهت مشترك داشت) و باید بلاشبهه امتیاز آنرا نتیجه مستقیم قریحه ارجمند نژاد ایرانی دانست بهترین اقسام این ادبیات کلمه را بهرگونه که بخواهیم معنی کنیم شعر بود چون در طی هزارسال شعر ترجمان افکار ایرانیان برای سایر مردم گردید خواه اهل مشرق زمین باشند یا اهل مغرب — شعر درابتداء گوی سبقت را در دو میدان رزم و بزم ربود اگر فردوسی را نتوان با همر مقایسه کرد شاهنامه قطعاً یك اثر بسیار نفیسی از دوره پهلوانی ایران میباشد که از جمشید گرفته تا رستم که فرزند خود رابدست خویش کشت با بیان مؤثری برای ما صحبت میدارد و همچنین از داریوش تا زمان حمله اسکندر و طلوع ساسانیان بواسطه اردشیر بابکان تا سقوط این سلطنت در زمان یزدگرد فردوسی برای ما حکایت مینماید هنگامی که ترانه های رزمی ملی نظر اعجاب سایر ملل را بطرف خود جلب کرد اشعار بزمی نظامی موقعیکه ترجمه گردید نتوانست آن مقام را احراز کند چون اسلوب خیلی دقیق و قدری تاریك و طرز بیان هم آنگونه خالی از تصنع نبود که بتواند کاملا نظر هارا جلب نماید در همین موقع فن مدیحه سرائی بواسطه انوری بمنتهای اوج خود رسید و رباعی هم برای انتقاد از زندگانی بکار رفت مجموعهٔ از رباعیات که بنام خیام شهرت یافته شباهت به (لانتولژ یونان) دارد که ساخته و پرداخته اشخاص مختلف میباشد : چون در حقیقت از میانه رباعیاتی که قدیماً و جدیداً نسبت به خیام داده شده قسمت کمی را میتوان

از آن وی دانست و قسمت زیادی از آن رباعیات قطعاً از خیام نیست

در هر صورت این رباعیات نماینده یك دسته افکار اصلی است که در نهایت سادگی و بلاغت کسوت بیان پوشیده و بایست (فتیز جرالد) را معذور بداریم چون مؤلف آن را مشهورترین نویسندگان ایرانی در ادبیات مغرب زمین قرار داده است : علاوه بر انواع شعری که فوقا شمردیم که عبارت از شیوه رزمی و بزمی مدیحه سرائی - پند و اندرز باشد یك قسمت شعر دیگر نیز هست و آن عبارت از اشعار صوفیانه و اخلاقی است که از ابتدای قرن یازده شروع میشود و بعد از حمله و هجوم مغول نه تنها رقباء خود را تحت الشعاع قرار داد بلکه برتری کامل خود را نسبت به تمام انواع شعر اعلام کرده است این اشعار که منبع الهامش فلسفه مذهبی تصوف بود سعی و مجاهدت نمود بیك شکل زیبا و جالب توجهی نشان بدهد تمام اشیاء از مصدر وجود واحد یعنی خدا صادر گردیده دو باره می باید با آن متحد شوند و تنها وسیلهٔ که برای اتحاد موجود میباشد این است که باید به تهذیب نفس و صفای باطن اشتغال جست بواسطه تحمل مشقت و زحمت به نقطه مبدء نزدیك گردید تنها در اثر طی این طریقت است که عارف سالك ذوق و جد را در یابد وحجابها را میتواند پاره کند و بعین الیقین که هیچ غبار شك و شبهه برآن نیست به بیند که در تمام علم وجود حقیقتی جز یك حقیقت واحد نیست در اینجا لازم نیست از غزلیات عاشقانه و غزلیاتی که در وصف می سروده شده و غالباً با نوای موسیقی برای تولید

وجد و خیال توام میشده و یا اصلا برای همین مقصد بود ذکری بنمائیم بسیاری از رجال تصوف در عین حال که اهل ذوق وحال بوده معلمین عالیمقام هم بوده اند در تالیفات آنها قسمتی که مربوط به فلسفه ماوراء الطبیعه است کاملا قابل توجه میباشد و در آنجا صفای باطن و جلوگیری از هواجس نفسانی را برای وصول بسعادت ابدی واجب و لازم دانسته اند در بیان منظومه ثانی که بشکل مثنوی سروده شده حدائق الحقایق سنائی و منطق الطیر شیخ عطار را باید نام برد چون علاوه بر ارزش ادبی این دو کتاب صاحب مثنوی هم سنائی وهم عطار را درعالم تصوف با نظر احترام نگریسته و همچون استادی بزرگ آنها را می ستاید

قسمت دوم

جلال الدین رومی از جانب پدر به خلیفه اول ابوبکر نسبت داده شده و با خانواده سلطنتی خوارزم (خیوه) انتساب دارد وجدش دختر سلطان محمد خوارزمشاه را بحبالهٔ نکاح در آورده است جلال الدین بسال ۱۲۰۷ میلادی در بلخ متولد گردیده و در ابتداء مذهب تسنن داشت ولی بملاحظه مبانی تشیع به آن مذهب گروید و همین مسئله سبب شد اهالی متعصب بلخ او و پدرش بهاءالدین ولد را با آنکه مردی فاضل و شفیق بود با نظر تنفر بنگرند : بهاء الدین ولد برای آنکه غضب خوارزمشاه را نسبت بخود فرو نشاند از بلخ باتفاق خانواده خود خارج شد در این هنگام جلال الدین طفل بود بعد از آنکه بهاء الدین ولد و خانواده اش مدتی در مسافرت بوده‌اند و در این بین بغداد و مکه و دمشق را دیدند بالاخره بروم

(آسیای صغیر) آمده و در قونیه (آبـکونیو) رفته و در آنجا سلطان علاء الدین کیقباد آنها را پناه داده و نـوازش فرمود در اینجا جلال الدین پنجاه سال زندگانی کرد و از این رو برومی مشتهر گردید و بسال ۱۲۷۳ میلادی زندگانی را بدرود گـفته و دو پسر و یك دختر از خود بیادگار گـذاشت ممکن است کسی بتواند افلاطون را بدون وجود سقراط تفکـر کند ولی مشکل است که بتوان مولوی را ازوجود شمس تبریز مجزی دانست مولوی بطوری دلباخته عشق این درویش گردید که دیوان اشعار خود را بنام او نوشت و چنان علاقه صادقانه باو پیدا کرد که جدائی از او برایش غیر متصور گردید اینگونه رابطه دوستانه و محبت خالصانه در تاریخ تصوف دارای سوابق میباشد که مرید و مراد باهم علاقه عجیبی داشته اند و همین مولوی هنگامی که شمس بدرود زندگانی گـفت نسبت بیکی ازمریدان خودحسام الدین همین نظر را پیدا کرد و این همان حسام الدین است که بعدها ریاست فرقه مولوی را پیدا کرد یعنی همان فرقهٔ را که مولوی فکر کرده بود و میگویند مطابق دستور شمس تبریزی بود و بـا کـلاه های طویل تیره رنگ و جبه های گشاد و نی‌های مخصوص در رقص های خاص بودند . اینها یك فرقه مهمی بودند که ازمردان با تقوی در قونیه گرد او فراهم آمده بودند و او بمشـابه شبان برای آنها بود معلوم است انجام چنین کـار دشوار قوت و تجربه و اطلاعات جامعی از اوضاع جهانی لازم داشت و مولوی قسمت اعظم اشعارش را هنگامیکه بتهیه این کـار و تنظیم آن مشغول بـود

برشته نظم میکشید یعنی همان هنگامی که طرح اساس اخوت را می ریخت این کار را نیز انجام میداد (مؤلف او را با پولس مقدس مقایسه مینماید) .

قسمت سوم

کتاب مثنوی که غالباً آنرا قرآن فارسی مینامند مربوط باواخر عمر مولوی است این کتاب در اثر تقاضای حسام الدین که هم مرید وهم منظور او بود بوجود آمده است شش کتاب مثنوی بفاصله پانزده سال تقریباً بانجام رسید وقدیمترین نسخ خطی متضمن ۲۶ هزار شعر می باشد ولی در نسخ هندی و ایرانی تعداد زیادی بر این اشعار اضافه شده است مولوی قبل از آنکه سفر ششم را بانجام برساند زندگانی را بدرود گفته (یا باصطلاح عرفا خرقه تهی کرده است) و سفر هفتم بواسطه اسمعیل که یك تفسیر ترکی بر اشعارش نوشته بدان اضافه شده است : کتابهای اول و دوم بواسطه سر جمس و دکتر سی ای ویلسن جداگانه ترجمه شده و این ترجمه فعلا آماده برای انتشار می باشد تمام مثنوی بطور عالی بوسیله آی اچ و نیفلید با تمام غلطهائیکه دارد تلخیص شده و از نظر روحی باید گفت خواسته خلاصه مثنوی را بطور خیلی کاملتر از دیوان شمس تبریزی که قریحهٔ شعری مولوی را به نیکوترین وجهی نشان می دهد نمایش دهد غزلیات او بان اندازه آتشین است که اگر مولوی آثار دیگری نمی داشت همین غزلیات شیوا که از منبع روح عالی او ملهم شده کافی بود که بزرگترین نماینده تصوف و عشق معرفی شود چون مولوی در این اشعار روحانی از عالم دیگر سخن میراند که اهل این عالم از آن

بی خبرند و کسانی میتوانند برمزی از رموز آن عالم پی برند که مثل مولوی از خود بگذرند و با عشق بیامیزند و با معما و مشکلات زندگانی مواجه شده و در آمیزند و دانسته باشند که اخلاق و رابطه آن باایشان چگونه وفایده آن چیست و زندگانی چه معنی دارد اگرغزلیات حقیقت را آنگونه که دردل صاحبدلان تجلی کند نشان میدهد مثنوی صاحبدل را نه تنها آئینه سرا پا نمای حقیقت معرفی میکندبلکه او را با یك قدرت و قوت‌خدائی می ستاید و او را یگانه راهنمای حقیقی بطرف حق میداند او طبیبی است که بخوبی بمرض روح وقوف حاصل نموده و او را معالجه مینماید او مبلغ حقیقت و معلم قانون است ولی قانونیکه اطاعت مقدس را تعلیم دهد همان اطاعت و تسلیمی که آنها را از نور مملو مینماید و ملکات‌را پاك و منزه میکند و درحقیقت روح تعلیمات باطن قرآن را بیان میکند تا سالکان طریق‌حق را روشنائی بخشد کمتر اشخاص یافت میشوند که‌این کتابرا سرا پا با دقت بخوانند ولی هر کس آنرا بخواند چیزی موافق ذوق‌خود خواهد یافت یعنی از نظریات بسیط عرفانی که با فلسفه تصوف آمیخته است گرفته تا حکایات و قصصی که بساده ترین وسهلترین طریقه بیان شده : هرکس از هر طبقه باشد چیزی خواهد فهمید و از این خرمن دانش معرفت خوشهٔ تواند چید با آنکه کتابرا وقتی بطور کلی در نظر بگیریم : یعنی مجموعه آنرا تحت مداقه قرار بدهیم باید تصدیق کرد دارای نقشه معین و معلومی نیست

افکار تصوف در قالب شعر

جلال الدین همان روش را در ضمن حکایات از او که بر سبیل تمثیل ایراد میکند بکار می برد و آنها را به انواع مطالب گونا گون و توضیحات مختلف برای اظهار مقاصد درونی خویش اظهار مینماید و چون رشته توضیحات بحکم الـکلام یجرالـکلام مطالب را بجای دیگر می برد و چون در ضمن برای بیان مطلب جدید دیگر لازم میشوذ این است که مولوی رشته قضایا را بشیوه خاصی با یکدیگر مرتبط میسازد و هنگامی که حکایات و توضیحات اول به اتمام میرسد مطلب هم تمام میشود دوباره حکایت دیگـر را مولوی شروع مینماید **بنا بر این مثنوی را باید یك مجموعه بزرك از قصص و حکایات دانست** چون این کـتاب متضمن اقسام گونا گون میباشد و بطوری این حکایات مطابق دلخواه مؤلف برای اظهار خیالات عرفانی و تفکرات او بکار رفته که هر کس شیوه او را می بیند مشاهده میکند که در کمال سلاست و نهایت روانی حکایات مختلف را برای منویات خود بکار برده و نمیتواند از اعجاب خود داری کند : و اما ازحیث منبع در اولین وهله مولوی ازقرآن و احادیث و اخبار نبوی اقتباس کرده و علاوه بر اینها مولوی از حکایات کـلیله و دمنه که ترجمه از سانسکریت است اقتباساتی کرده و می دانیم در آنجا از زبان حیوانات مطالب سودمندی بطور کـنایه گـفته شده است ولی مولوی خودرا مطیع و منقاد حکایت قرار نمیدهد بلکه آنرا آنـگونه که میخواهد و ترتیبی که برای اراده و مقصود خویش مناسب

می بیند بیان می نماید اولین حکایت از ابوعلی سینا اخذ شده و بعد ازآن حکایاتی ازسنائی - نظامی - عطار - اقتباس می نمایدوشاید یك قسمت منظم قصص و حکایات خود را از جوامع الحکایات تألیف عوفی اخذ کرده‌است. باید دانست که هنوز بطور تحقیق نمی‌توانیم بگوئیم منابع اصلی مولوی چه بوده و کتب قصص را از کجا بدست آورده است این موضوع را باید در آتیه با کمال دقت تتبع کرد تصور می کنم بسیاری از حکایات از اینجا و آنجا جمع آوری شده و قسمتی از آن را خود مولوی از زبان سیاحان شنیده و یا دراویش برای او گفته اند و اغلب حکایات را از مخزن حافظه برشته نظم کشیده است با همه اهمیتی که این حکایات دارد با وجود این از لحاظ تفسیر عقاید مولوی و تخیلات وبیانات مؤثری که در اندرز دارد قسمت مختصری از کتاب او را فرا می گیرد و در این قسمت هم آنچه مثنوی را از کتب بسیار مهم بشمار آورده دیده می شود یعنی در آنجا باریك بینی ها و قدرت فصاحت و بلاغت و احاطه کاملی که مولوی به افکارخود داشته نمی توان دید این اوصاف را نمیتوان از خلال افسانها و حکایات او مشاهده کرد حکایت ها دارای اختصاصات روایتی خود می باشد وجائی که لازم است شیوه محاوره پیدا میکند یعنی نه بطور کامل بلکه تا درجهٔ این جنبه را حاصل مینماید از این حیث میتوان آنرا با تعبیرات فنی که در شعر فارسی استعمال می شود مقایسه نموده چیزی که بسیار باید طرف‌توجه قراربگیرد این است که روش مکالمه برای وصف جنبه‌های شوخ وهجوآمیز

طبیعت انسانی بکار برد. و در مظاهر گوناگون زندگانی حالاتی را که معرف همین مظاهر می باشد نه تنها راجع به تصوف قرون وسطی بلکه راجع باسلام بطور کلی وصف نموده و آنرا با حکمتی که هیچگاه چشم ظاهر بنیان نتواند آنرا دید و بایدبرای بینش انوار حکمتش چشم باطن بینی داشت بخوبی و با اقتداری هر چه تمامتر از عهده این کار شگرف بر آمده است **جلال الدین شاعری بسیار بزرك است ولی این نکته در او جالب دقت و حائزاهمیت میباشد که همیشه حقیقت را بیش از فن و صنعت دوست میدارد** یعنی وقتی پای رعایت نکات فنی شعری بمیان میاید و ضمناً حقیقی را هم میخواهد بیان کند که مخالف آن قواعد است حقیقت را بیان می کند و اعتنائی بقواعد صنعتی و فنی نمینماید چون حقیقت هدف او است نه فن شعر دراشعارش امواج جذبه تمام اصول و آداب اخلاقی عادی را فرو میگیرد و در همین حال میگوید:

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائی ها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند

فاضل محترم نیکلسن برای آنکه این معنی را به ابناء زبان خود بفهماند میگوید با زبان باطن سخن می راند و از این راه او را با هراس شاعر معروف مقایسه میکند و میگوید فرق مولوی با هراس این است که مولوی برای بیان خود با کمال آزادی سخن می راند که افکار او را حدی نیست در صورتیکه هراس بیان افکارش محدود میباشد و حتی مزاح های شیرین او هم فی حد ذاته دارای ارزش

پندهای اخلاقی و مباحث مهم فلسفی میباشد در هرصورت حکایات او صورة و معنی یعنی خواه قشر را در نظر بگیریم و تا لباب را قابل قرائت و خواندنی میباشد : هنگامی که انسان با دقت داستانهای شیرین او را میخواند احساس میکند که مؤلف با حالات نشاط روحی آنرا تألیف کرده و موقعیکه این اشعار را می سروده حالتی خوش داشته و نیز احساس مینماید کسانیکه این اشعار را برای آنها سروده شده (با آنکه گاهی حوصله نمیکنند تمام اورا بخوانند) باز هم با اشتیاق و میل و رغبت خواندن اشعار اورا استقبال میکند در قسمت پنجم فاضل محترم کلمهٔ راجع به پنجاه ویك حکایت که شالده کتاب بر ان مبتنی است می نویسد و میگوید برای آگاهی محصلین غربی آنرا به نثر نوشتم **و نیز تصدیق میکند اغلب حکایات دارای نکات ورموزی است که جز مسلمانان که آشنا با آنها هستند دیگران نمیتوانند چیزی از آن درك و استنباط نمایند** ومعلوم است حکایات بطوریکه نیکلسن نوشته برای ما قابل استفاده نیست و از نقل این مختصر ازگفته های این مرد فاضل خواستم خوانندگان ما بدانند این شخص بعد از تتبع زیاد در کتاب مولوی راجع بعارف بزرگوار ما چگونه فکر میکند چه نظریاتی درباره او اظهار میدارد وبا آنکه تحت عناوین دیگر مطالبی قابل توجه راجع به مولوی اظهار داشته فعلا برای آنکه گفته‌های (پروفسور برون) راجع به مولوی نقل میکنیم موقتاً ازآن صرف نظر مینمائیم

پروفسور برون چه میگوید

جلال الدین محمد که بمولانا جلال الدین رومی مشتهرمیباشد

(رومی ازآن جهت به آن میگویند که قسمت اعظم عمر خودرا درآسیای صغیر گذرانیده‌است) بدون شك و شبهه بزرگترین شاعر عرفانی است که ایران توانسته دردامان خود به پروراند و کتاب مستطاب مثنوی که ازنظر تصوف حائز کمال اهمیت است مقام آنرا دارد که درردیف بهترین اشعار برای همیشه جای گزین گردد مولوی (۱۲۰۷ م) دربلخ قدم به عرصه وجود گذاشت ولی چیزی نگذشت که بواسطه حسد علاء الدین محمد خوارزمشاه پدر او محمد بن حسین البکری را که معمولا اورا بهاء الدین ولد میخواند مجبور کرد که وطن مألوف را ترك کند وبسوی مغرب رهسپار گردد :
بهاء الدین ولد برطبق اصح تواریخ بسال (۱۲۱۲م) به نیشابور رسید ومطابق روایت مشهور درآنجا شیخ فریدالدین عطار رازیارت کرد وشیخ چون جلال‌الدین را بدید اورا احترام نمود و عظمت مقام اورا پیش بینی نمود ومحترم داشتن اورا به پدرش توصیه‌فرمود وضمناً یکی ازمثنوی های معروف خود (الله نامه) را نیز بوی اهداء کرد این خاواده تبعید شده ازنیشابور بطرف بغداد و ازآنجا بطرف مکه روانه شد وازخانه خدا به ملاطیه رفته ومدت چهارسال درآن شهر توقف کردند و ازآنجا به لاریندا (که‌امروز کالامانش خوانند) روانه شدند و مدت هفت سال در این محل توقف‌نمودند در اواخر این سال مسکن خود را در قونیه که در آن موقع مرکز حکومت و پایتخت علاء الدین کیکاوس سلجوقی بود انتقال دادند و در این شهر است که بهاء الدین ولد پدرمولوی زندگانی‌را بسال (۱۲۳۱م) بدرود گفت

زناشوئی مولوی

جلال‌الدین هنگامی که بیست ویکساله بود درلاریندا بادختری گوهر نام که دختر شرف‌الدین سمرقندی بود ازدواج کرد و این زن برای مولوی دو پسر آورد که به علاءالدین و بهاء الدین سلطان ولد خوانده شدند پسر اولی او درشورشی که راجع بمرشد پدرش شمس تبریزی در تبریز بر پا گردید به فیض شهادت رسید ولی دومی که بسال (۱۲۲۶م) متولد شده بود ازآن حیث مهم است که مؤلف وسراینده قدیمترین نمونه‌های شعر ترکی غربی‌است که فعلا در دسترس میباشد واز آن اشعار ۱۵۶ بیت در رباعی‌نامه که بطور شعر مثنوی سروده شده مربوط بسال (۱۳۰۱) میباشد: مستر ای جی دبلیوگیب که اطلاعات خاصی راجع باین اشعار میدهد ونیز حقائق مهمی درخصوص مؤلف و پدرش اظهار میدارد قسمت مهمی از اشعار اورا به انگلیسی ترجمه کرده چنانکه بخشی از غزلیات اورا نیز ترجمه نموده است بعد ازمدتی جلال‌الدین بواسطه آنکه ظاهراً زن اولی او وفات کرده بود دوباره تزویج نموده در این ازدواج ثانوی دو بچه یعنی یك دختر و یك پسر پیدا کرده است مولوی بسال (۱۲۷۳م) زندگانی را بدرود گفته که دربقعهٔ که برای پدرش به سال (۱۱۳۱م) بتوسط علاءالدین کیکاوس بنا شده بود دفن گردید جلال‌الدین چنین بنظرمیرسد که علوم‌معمولی را در خدمت پدر خویش آموخته وچون زمان عمر پدرش بانجام رسیده برای افزودن بمعلومات خویش بطرف حلب و دمشق رفته است — درحدودهمین اوقات‌بود که زیر نفوذ شاگرد سابق پدرش

شیخ برهان‌الدین ترمذی قرار گرفته واومعلوماتی ازتصوف وعرفان یعنی راجع بطریقت باو داده است و بعد ازمرك شیخ برهان الدین تعلیمات ومعلومات باطنی مهم را از شمس تبریزی که فوقاً بوی اشاره کردیم کسب نموده است

شمس تبریزی

راجع به این مرد عجیب مستر نیکلسن میگوید یك شخصی است خارق‌العاده که درلباس نمدین سیاهی پیچیده شده بود و وجودش چند صباحی بدرخشید وبا کمال حسرت و اندوه و باحالتی تأثر انگیز مخفی گردید : راجع بشخصیت شمس تبریزی هرکس چیزی میگوید (و رو هوس و اسپرنجر هرکدام مختصری اظهار میدارند اولی میگوید : دارای خوئی غلبه جوینده وبی اندازه مهاجم بوده دومی میگوید یکی ازطرفداران جدی طریقه کلبیون بوده که معاشرت با او تولید انزجار میکرده) ولی نیکلسن روحیه او را درسطور ذیل بخوبی بیان میکند وبهتر ازهرکس ازعهده وصف‌اخلاق و اطوار او برآمده است تا درجهٔ بی سواد بوده یعنی سواد درستی نداشته ولی عقیدهٔ روحانی او بر این شالده مبتنی بوده که برگزیده حق است و ازطرف حق مأموریت مهمی برعهده دارد و باین عقیده وایمان همه را زیر نفوذ روح قوی خویش در آورده و قدرت‌خود را برآنها فرمانفرما قرار داده از این حیث مثل پاره جهات دیگر ازقبیل فقر وتنگدستی ومرك شدید و تأثر انگیز شمس تبریزی شباهت کاملی بسقراط دارد هر دوبمظهر رجال باقریحه دا که‌رای نیروئی بزرك هستند ظهور یافتند وافکار تند وباخشونت

خویش را درطی بیاناتی فنی ظاهر ساختند : **هردوعبث وبیفایده بودن علوم ظاهری را اعلام داشتند و احتیاج شدید انسان را بتزکیه و تصفیه نفس اظهار نمودند** و ارزش حقیقی محبت و عشق را نشان دادند ولی این بی‌اعتنائی بقوانینی که انسانیت بانظر اهمیت مینگرد واظهار عدم اعتماد به آنها نمودن قطع نظر درطرز استدلالی که مردم دارند مرهون عظمت اخلاقی است که فداکاران طریق حق را ازعقل تمیز وتشخیص میدهد ، مطابق بیان شمس‌الدین احمد الافلاکی در کتاب خود (که یك قسم مهم از آن بزبان انگلیسی ترجمه شده و ضمیمه ترجمه منظوم کتاب اول مثنوی که بوسیله جیمسس رد هوس سروده شده میباشد) ملاقات‌مولوی با این مرد عجیب که سابقاً او را در دمشق دیده بود ولی با او صحبت نداشته بود در قونیه اتفاق افتاد (به سال ١٢٤٤ م .) وآن مصاحبت که با نهایت صمیمیت پانزده ماه طول کشید از آن جهت انقطاع یافت که شمس دربلوای عام که سابقاً نیز بان اشاره کردیم بشرف شهادت فائز آمد بر طبق روایت افلاکی کلاه چند ترکی الوانی وجبه پشمینه که فعلا پیروان طریقه مولوی آن را استعمال میکنند (دراین جا بردن اصطلاحاتی برای نزدیك ساختن موضوع بذهن اروپائیان ذکر مینماید) همان لباسی است که مراد ومرشد مولوی داشته ومولوی مطابق آنچه درحافظه داشته آن روش را معمول داشته است و افلاکی در چند صفحه بعد دلائل دیگری راجع باواز ورقص عرفانی این فرقه ذکر مینماید درست معلوم‌است کتاب مثنوی را مولوی از کی شروع نموده است این مجموعه

متضمن شش کتاب است

که همه آن بنا بر قول افلاکی (۲۶۶۰) بیت می باشد کتاب دوم دوسال بعد ازکتاب اول شروع شده (بسال ۱۲۶۳م) چون بواسطه سانحه وفات عیال «حسن» حسام‌الدین که منظور و مجبوب مولوی بوده وقفهٔ در کار نظم کتاب روی داده‌است بنابر این کتاب اول (بسال ۱۲۶۱م) بانجام رسیده ولی‌وسیله در دست نداریم بفهمیم نظم این کتاب چقدر بطول انجامیده‌است در هر صورت شاید مدتی بعداز مرك شمس تبریزی آغاز شده و قبل از سال (۱۲۷۳م) بانجام رسیده است و این همان سالی است که مولوی در آن بدرود حیات گفته است چون بطوریکه میدانیم در غروب یکشنبه ٥ جمادی‌الثانی بسال ٦٧٢ هجری‌وفات یافته است بنابراین میتوان تصورنمود که این کتاب درطی ده سال برشته نظم کشیده شده‌است درهر کتاب باستثنای اشعاری‌بحسن حسام‌الدین که درمقدمه عربی کتاب اول هم از او صحبت میشود و اظهار کرده برای خاطر او این کتاب را بنظم میاورد بیشتر از این لازم نیست درخصوص حیات مولوی سخن رانیم چون اطلاعات ما از آنچه افلاکی درکتاب خود میدهد تجاوز نمینماید. و این‌همان کتاب است که قسمتی از آن بواسطه روهوس ترجمه شده است (مقصودش ترجمه زبان انگلیسی است) در اینجا پروفسور برون شرحی راجع به عدم اعتماد نسبت بمطالبی که بعنوان کرامت ومعجزه بمولوی وشمس تبریزی منتسب داشته‌اند اظهار میدارد و میگوید اینها را عموماً پنجاه سال بعد از حیات او نوشته است

دیوان شمس تبریزی

راجع باشعار ترانه «غزلی» که بدیوان شمس تبریزی معروف میباشد همان گونه که **نیکلسن** اظهار داشته و دولتشاه نیز بان اشاره می کند بطور کلی هنگام غیبت شمس تبریزی در دمشق سروده شده ولی آن گونه که رضا قلی خان هدایت می گوید دیوان بیاد شمس تبریزی سروده شده است اما عقیده خود **نیکلسن** که شاید صحیح هم باشد برین است که قسمتی از دیوان موقعی سروده شده است که شمس در قید حیوة بوده ولی قسمت اعظم آن موقعی از طبع مولوی تراوش کرده که شمس زندگانی را بدرود گفته است **نیکلسن** اضافه میکند که مولوی کتابی دیگر به نثر نگاشته و آنرا **فیه مافیه** خوانده و مشتمل بر سه هزار بیت می باشد و آنرا بمعین‌الدین پروانه روم خطاب کرده است این کتاب بسیار کمیاب است (آنقدر ها کمیاب نیست) و بخاطر ندارم نسخه از آن را دیده باشم مثنوی و دیوان هر دو از جنبه شعری دارای مقامی عالی می‌باشند راجع به کتاب اولی خود مؤلف در مقدمه عربی آن مینگارد این کتاب ریشه های مذهب را متضمن می باشد و اکتشاف اسرار وحدت و معارف حقیقی را بر عهده دارد **و نیز در تعقیب آن میگوید** این کتاب حکمت عالی الهی را شامل و درخشنده ترین قانون الهی و واضح ترین دلیل الهی میباشد و مثل نور مانند مشکوتی است که در زجاجه باشد که لمعان آن از انوار صبح صادق روشن تر باشد این کتاب

فردوس قلب است که دارای چشمه ها و شاخسار ها می باشد **و چشمه آن را سالکین طریقت سلسبیل می‌نامند وازسرچشمه آن اهل خلوص و ایمان سیراب میشوند و اهل تقوی از آن متمتع و شادکام میگردند** این سر چشمه مثل نیل مصر است که برای پیروان موسی و اهل فرعونیان نا گوار و اندوه افزا میباشد همانگونه که خداوند راجع بقرآن می فرماید « آن باعث گمراهی عده و سبب هدایت دیگران میگردد ولی جز زشت کاران و مردم ناهنجار را گمراه نمی‌نماید » بعد از آنکه پروفسوربرون این مختصر را از مقدمه ترجمه و نقل مینماید راجع بوزن اشعار مثنوی کلمه چند مینویسد و بعد از آن درخصوص قصص وحکایات آن میگوید این کتاب متضمن حکایات و قصصی است که ازهرجهت متنوع و مختلف میباشد بعضی بسیار عالی وبرخی خیلی مؤثر و قسمتی هم (در نظر ما غربیان) زننده و غیر مرتبط به یکدیگر است که با جمل معترضه مربوطه بتصوف و علم کلام بهم آمیخته شده و اغلب بسیار دارای پیچیدگی می باشد و چون آنرا با سبک زبان بخواهیم مقایسه کنیم با آنکه بعضی خصائص آنرا و اجداست و تعبیراتی از این قبیل دارد ولی غالباً بزبان و بیان فصیح و روشن مطالب را ادا مینماید

کتاب از این حیث که بی مقدمه و بدون این که بذکر خدا و نعت رسول بپردازد شروع میشود جالب دقت نظر میباشد (یعنی از این حیث که آداب معمولی را که در کتب فارسی معمول است رعایت نکرده است) و قسمت هائی که بوسیله پروفسور ای

ا . ج پالمر تحت عنوان (نوای نی) ترجمه شده حائز اهمیت است اگر چه آنگونه که باید و شاید مورد توجه قرار نگرفته است و این مجموعه علاوه بر این متضمن بعضی اشعار دیگر هم هست و هم چنین دارای پارهٔ توجیهات نه تنها مربوط بقسمت « نوای نی » هست بلکه ارتباط بحکایات کتاب اول دارد و این ترجمه اگر چه بطور آزاد بعمل آمده — ولی باید تصدیق کرد که کاملا مظهر روح اشعار فارسی است و تصور می کنیم این اقدام یکی از مهمترین اقداماتی است که در ترجمه اشعار فارسی باشعار انگلیسی بعمل آمده است (اگر چه بعد ها راجع به حکایات مثنوی اظهار خواهدشد) ولی چون از پروفسور برون اغلب آنها ارتباط کاملی باهم ندارد باید متذکر شد همانگونه که **نیکلسن** هم باین نکته توجه کرده مولوی می خواهد حقیقت را بگویدو چون پای بیان حقیقت بمیان میاید بهیچ قیدی خود را مقید نمیسازد یعنی فن را قربانی حقیقت می سازد و اگر بنظر بعضی این حکایات آشفته و غیر مرتبط بنظر می رسد از آن جهت است که بمنظوراو پی نبرده اند او نمی خواهد یك شاعر ماهر باشد او می خواهد مثل یك عارف ربانی افکار عرفانی را در قالب شعر بیان کندشعر در نظر او جز وسیلهٔ بیش نیست و حتی اغلب اوقات بقافیه هم آنگونه که سزاوار است توجهی معطوف نمی نماید و خود عذر این روش را میخواهد آنجا که میگوید —

قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من

نباید تصور کرد این از آن جهت است که ملتفت این نکات نیست بلکه از آن جهت است که خود را بالا تر و برتر از آن می بیند که باین حدود و قیود مقید گردد او شعر را برای‌بیان افکار خویش از آنرو انتخاب کرده که شعر را زبان مؤثری است و بهتر در روح مردم نفوذ و رسوخ می یابد و حکایت را از آن بر گزیده که طباع بخواندن قصه و افسانه تمایلی دارد و گرنه مولوی را نه هوای افسانه سرائی در سر است و نه سودای‌شاعری در‌دل او عارفی است ربانی و دارای سیاستی‌است میخواهد رسالت خود را به نیکوترین وجهی « بزمان قوم و مطابق آداب آنها » تبلیغ کند بنا بر این نباید او را با چشم عادی و مثل سایرین نگریست ؛ بلکه همانگونه که خودش میگوید

کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

باید با نظری دیگر باو و آثار او نگریست (مولوی‌از‌زبان حال خود سخن میگوید ونی وجود او است که بنوا در میاید و از این رو توانسته عالمی را پر از شو و نوا سازد)

ترجمه های انگلیسی مولوی

حقیقتاً میان شعرای ایران جلال الدین رومی را از نظر ترجمه‌انگلیسی باید خوشبخت تر از همه دانست چون او دارای ترجمانان عالی مقام بوده است علاوه بر ترجمه « نوای نی » که قبلا بدان اشارت‌رفت یك ترجمه کامل‌از کتاب اول بوسیله‌جیمس زد هوس بعمل آمده و در حلقه انتشارات شرقی منتشر شده‌ویك

مجله دیگر ضمیمه آنستکه که آن متضمن تلخیص از منتخبات تمام اشعار کتاب به نثر می باشد و آنرا (مستر ای اچ وینفلید) با همان دقت وامعان‌نظری که گلشن را ز شیخ محمودشبستری را ترجمه و تفسیر و تأویل‌نموده این کار را هم بانجام‌رسانیده است یعنی باکمال مهارت ـ وحدت وجودی را که در تصوف ایرانی هویدا میباشد تفسیر و تبیین نموده‌است و نباید از نظردورداشت که انتخابی که از اشعار دیوان شمس تبریزی بتوسط **نیکلسن** بعمل آمده و آن با ترجمه و مقدمه و یاد داشت و فهرست ها منضم می باشد این هم بنظر نگارنده از آثار نفیسی‌است که این موضوع بوجود آمده است (کامبریج ۱۸۹۸) این عجبی نیست چرا امعان نظر و ممارست و مداقه که **نیکلسن** دارد سبب شده که‌بتواند موضوع تصوف ایران را دقیقانه مورد بحث قرار بدهد و رابطهٔ را که او و من هر دو معتقدیم میان تصوف ایران و افلاطونیان جدید مدرسه‌اسکندریه موجود است‌بطورخوبی کشف‌نماید و **نیکلسن** در مقدمه اشعار انتخابی باین موضوع اشاره کرده و هنوز هم در زمینه این فکر مشغول مطالعه می باشد کتاب اول تذکرةالاولیاء شیخ عطار که بتوسط نیکلسن طبع و انتشار یافت راجع‌باین‌موضوع خیلی باو کمك کرد و او گفت فعلا در اثر اطلاعات جدیدی که پیدا کرده متمایل باین نظر شده است که فلسفه تصوف را بیشتر از هر کس بذوالنون مصری منتسب بدارد و اگر این‌مسئله اثبات بشود دارای کمال اهمیت خواهد بود چون رابطه تصوف را بطور وضوح با مدرسه‌اسکندریه اثبات مینماید بعد از آن‌پروفسور

برون میگوید وجود ترجمه های سابق الذکر مرا از نقل قسمت‌هائی راجع باشعار مولوی مستغنی میسازد و فقط بذکر از اشعار مولوی و دو غزل از دیوان اکتفا خواهم نمود وقسمتی که از اشعار انتخاب کرده راجع بوزیر یهودی در کتاب اول میباشد وراجع بدیوان میگوید در مشرق دیوان مولوی که معروف بدیوان شمس است خیلی بیش از مثنوی مورد توجه میباشد در صورتیکه بنظر محققین مغرب دیوان دارای مقامی شامخ تر از مثنوی میباشد و اگر گفتار افلاکی را درحکایتی که نقل میکند معتبر بدانیم و بخواهیم به بیان مفسرین اشعار مولوی با نظر اعتبار بنگریم و مخصوصاً قول سعدی شیرازی را در این خصوص موجه بدانیم باید بصحت نظر فوق قائل شویم چون وقتی یکی از شاهزادگان شیراز از سعدی میخواهد غزلی را از بهترین غزلهائی که در اشعار فارسی موجود است انتخاب نماید یکی از غزلیات دیوان شمس تبریزی را انتخاب میکند و میگوید « هیچگاه از این بهتر سخنی گفته نشده و گفته نخواهد شد ایکاش میتوانستم بخاک روم روم (آسیای صغیر مقصود است) و صورت خود را بخاک پای او بمالم » از این غزلیات من هرچه بخواهم بگویم نسبت بانچه مستر **نیکلسن** که موضوع را کاملا با دقت مطالعه نموده سطحی خواهد بود چون من خود دیوان را مورد مطالعه مخصوصی قرار ندادم تا بتوانم راجع بان اظهار نظر نمایم مستر نیکلسن درعوض اورا بادقت هرچه تمامتر مطالعه کرده است بنا بر این نمیتوانم جلو تر از این بروم که دو غزل آنرا انتخاب وذیلا نقل کنم دراینجا که غزل را **نیکلسن**

به انگلیسی ترجمه کرده نقل مینماید و در ذیل آن میگوید میان مفسرین و کسانیکه خواسته انداشعار فارسی را به انگلیسی ترجمه نمایند مشکل بتوان معدودی یافت که مثل **نیکلسن** از عهده این کار بر آمده باشند از آنچه پروفسور برون راجع بامعان نظر و دقت مستر **نیکلسن** بیان کرده نظری کهسابقاً نسبت باو اظهار داشتیم تأیید میشود مسلم میدارد این‌مرد فاضل خیلی‌دراین زمینه زحمت کشیده‌است اینك به بینیم **داویس** چه میگوید

داویست چه میگوید

داویست قبل‌از آنکه در خصوص مولوی چیزی بگویدراجع به‌ریشه و اصل تصوف چنین میگوید

اصل و منشاء تصوف

مذهب عرفان به تصوف اسلامی را عموماً بواسطه کلمه تصوف‌بیان میکنند . کلمه صوفی ازصوف گرفته شده که بمعنی پشم میباشد هنگامی که یك فرقه ایرانی که اواخر مائه هشتم میلادی اواخر مائه دوم هجری بر مذهب تسنن که یکباره بر طریق سنت میرفت اعتراض کردند و طریقه مستقلی را پیش گرفتند لباس پشمینه در بر کردند و از آنجا آنها را صوفی گفتند و آن‌روز کلمه بمعنی پشمینه پوشان استعمال‌می گردید پروفسور برون‌راجع به مبدء و منشاءتصوف نظریه ذکر می کند از اینقرار ۱ـ تعلیمات باطن پیغمبر که معرف اساسی معنوی آن میباشد ۲ـ عکس العمل

انعکاس دماغ آریائی بر ضد مذهب سامی ۳ - یکی از مظاهر فلسفه افلاطونیان جدید ٤ - داشتن یك مبدء و منشاء مستقل - ولی هیچیك از این نظریه ها نتوانسته محققین دانشمند را اقناع نماید و چیزی که میتوان گفت این است که نظریه اخیر میان همه این ها کمتر قابل توجه می باشد پروفسور برون خود تمایل باین دارد که بگوید این فکر نمو دفعی و ناگهانی دارد و در میان ممالك متمدنه هر جا بشکلی جلوه می کند و در هر دیاری نامی دارد ولی دلیل معتبری نیست که آنرا بتواند اثبات کند معذلك نباید از خاطر دور بداریم که فلاسفه طرفدار مکتب افلاطونیان جدید در حدود قرن ششم هجری مسافرتی بایران کرده و در زمان سلطنت انوشیروان موفق شده اند در ایران مدرسه تشکیل بدهند و اراء و نظریات خود را تعلیم نمایند و بنا بر این باید معتقد بود که این هفت نفر فیلسوف که در اثر فشار دشمن که نگذاشت در آتن بمانند و مجبور شدند جلای وطن اختیار کنند وقتی بایران آمدند در دماغ هوشمندان ایرانی اثری از خود بیادگار گذاشته اند و این موضوع را نباید با نظر بی اعتنائی نگریست چه بعضی دلائل داخلی این نظر را تأیید مینماید و برای آنکه قدری مطلب روشن شود باید ببینیم مبنای عقائد افلاطونیان جدید چه بوده است

عقائد افلاطونیان جدید

اگر بخواهم بطور اختصار و خلاصه عقاید این دسته از فلاسفه را متذکر شویم باید در نظر بگیریم که اینها خیر مطلق را

منبع و سرچشمه اصلی جمیع اشیاء میدانستند و میگفتند وجود قائم بخود است و تمام خلقت جلوه از انوار هستی او میباشد بنا براین طبیعت ازمظاهر تجلیات حق است ماده در حقیقت وجودی ندارد و تنها بطور موقت و بعنوان وجود ظلی حرکتی دارد که هستی حق را نمایش بدهد افلاطونیان جدید معتقد بودند که دراثر وجد حال و بواسطه جذبه انسان میتوان بمنبع اصلی وجود یعنی خیر مطلق برسد یعنی از همانجا که آمد بهمانجا باز گردد این تعلیمات چنانکه بر ارباب نظر پوشیده نیست در تعلیمات تصوف بطور وضوح دیده میشود و در حقیقت میتوان گفت شالده و مبنای عقائد و تعلیمات آنها میباشد مرد عارف وصوفی این‌افکار را میگیرد و آنهارا بسط و توسعه میدهد و جلوه و جمالی بانها می بخشد و این افکار عالی را در لباسی زیبا و ظریف یعنی بلباس شعر در می آورد که جمالش دیده هر بیننده را خیره میسازد ودر حقیقت بواسطه این هنر آنرا بشکلی عالیتر و جذاب تری متجلی میسازد و این کار در حدود مائه دوازدهم بخوبی انجام میگیرد بنابر این تصور میکنم اگر بگوئیم تصوف از حیث مبنی و منشاء مرهون‌افلاطونیان جدید است‌سخن به گزاف نگفته باشیم نبایدگفت تصوف ایران هر چه دارد از فلاسفه افلاطونیان جدید گرفته اند اشتیاقی بجمال دلارام محبوب داشتند و این فلاسفه آتش شوق را تیز تر کردند در حقیقت آمدن فلاسفه افلاطونیان جدید سبب شد فکر ایرانی و فکر یونانی با هم آمیزشی پیدا کنند از این بیان نباید چنین استنباط کرد که‌طرز تفکرایرانی اختصاصاتی نداشته‌است

اینطور نیست عقاید ایرانی دارای امتیازاتی می باشد و در تصوف ایران انعکاس این اختلاف پدیدار می باشد عقیده افلاطونیان جدید در خصوص خدا کاملا بسیط و مجرد بود و هیچگونه نظری دیگر در این خصوص نداشته ولی عقیده تصوف کاملا در این زمینه شخصی میباشد و طرز تفکر آنها از شخصیت بیرون نیست (این جا باید متذکر شویم آقای داویس میان مظهر و مظهر فرق نگذاشته است و نخواسته باین نکته توجه کند که عرفان میگوید انسان مظهر تجلیات حق میباشد نه آنکه او را حق بداند و از این حیث که باید نظر سابق خود را راجع بطرز تفکر اروپائیان تکرار کنیم که بیشتر متوجه ظواهر امورند و از رموز و لطائف معانی چیزی نمیفهمند) داویس این نظر توجه بشخص رامخصوص بمتصوفین اولی میداند و میگوید میان آنها و متصوفین بعد یعنی هنگامی که فکر تصوف نضج یافته و بسط دعوی حاصل نموده است فرق بسیار میباشد بطور خلاصه باید گفت عقیده افلاطونیان جدید ازسرچشمه جذبه بیخودی آب میخورد و اقتباس که از یك مراسله مربوط بپلوتینوس که فلاکوس نوشته ذیلا بعمل می آید بخوبی معلوم میدارد چگونه عقیده افلاطونیان جدید و پایه جذبه مبتنی کرده است پلوتینوس میگوید «انسان عاقل کسی است که نیکی و خیر را بتواند در درون خویش در یابد وان را وقتی دریافت در بهترین مکان روح آن را جای دهد و بکوشد آنرا نمو دهد و کسی که هنوز باین حقیقت نرسیده که سرچشمه جمال را ازدرون قلب فیضان میکند بهیچوجه در طلب آن در بیرون سرگردان میشود و بهزار زحمت و مشقت

میخواهد آنرا در خارج بدست بیاورد او در ازاء آنکه بتفرقه گراید و رو به پریشانی نهد باید خود را جمع کند و به وحدت متمایل شود و بداند چون بوحدت دست یافت بسطی خواهد یافت که همه چیز را فرا خواهد گرفت چون وحدت اساسی است و بوسیله آن میتوان بخدا رسید ». این تصوف است که بلباس نثر متجلی شده ولی متصوفه سعی کرده اند همین حقیقت را با بیان شیرین و موثر بلباس شعر در آوردند (در اینجا اگر همانگونه که مؤلف قدمت زمانی را میزان قرار داده و اظهار داشته تصوف ایران از سر چشمه عقائد افلاطونیان جدید آب میخورد و تمایل باین نظریه ابراز داشته که عقائد این دسته فلاسفه را بمناسبت آنکه در ایران آمده اند منشاء آثاری در این زمینه بداند ممکن است گفته شود علاوه بر آنکه مجرد تشابه در یك مورد یا دو مورد دلیل نمیشود که اصل ومبنای تصوف ایران را عقائدافلاطونیان بدانیم باید گفت عقائد فلاسفه یونان ـ خود ازدانشمندان مصر و ایران و هند متأثر شده و اگر باین دلیل بخواهیم پیش برویم باید آنها را ریشه و اساس بدانیم و این رأی بیشتر مورد توجه است وعده زیادی از محققین بر این عقیده اند که تصوف از مشرق زمین بوجود آمده است در هر حال این بحث بسیار مهم است و باز بان رجوع خواهیم کرد

تطور فکر تصوف

بعد از آن مؤلف اشاره بمتصوفین اولیه مینماید و میگوید

ابوهاشم اولین کسی است که بنام صوفی خوانده شده و ذوالنون مصری را باید از آن جهت مورد اعتبار قرار داد که بتصوف یك صورت دائمی داده است

عرفای بزرك

رابعه بصری را باید اولین زنی دانست که در فرقه تصوف وارد شده و بیانات عارفانه و قابل توجه او بوسیله شیخ فرید الدین عطار ضبط گردیده است از جمله کلمات رابعه که شیخ عطار نقل کرده است که از او پرسیدند که با شیطان کینه ورزی مینمائی واورا دشمن میداری در جواب گفت **دوستی حق مرا فرصت و مجال نمیدهد که با شیطان دشمنی کنم** رابعه زنی است که ازنعمت استقلال فکر تا درجه زیادی بر خور دار است و افکار او بیشتر جنبه ماوراء الطبیعه داشته و جنبه اخلاقی را نیز دارد و با تمام قوی مخالف تشریفات خارجی هرگونه تصنعات میباشد میگویندبسال ۷۰۳م در بیت‌المقدس وفات کرده است متصوفه باین فکر که انسان دارای وجودی مستقل‌وشخصیتی جداگانه میباشد مخالفت دارندومیگویند وجود انسان بخشی از وجود کلی است و اگر چه با عقاید ظاهری مسلمین افکار آنها سازش کامل ندارد ولی با وجود آن پیوسته قرآن کتاب مقدس و مرجع آنها میباشد : آیات قرآن را بطور آزادی در موارد مختلفه ذکر میکنند و بنابر مقتضیات هرجا لازم باشد آنرا تفسیر و تأویل مینمایند و شکی نیست که در باب اختیار عقایدی مخالف عقائد وارای مذهبی عمومی دارای نظریه

بوده اند و خواهیم دید با اتخاذ این رویه و هنگامی که فرقه آنها رو بنمو گذاشت و بسط و توسعه پیدا نمود باز این نظر نتوانست از دادن شهدائی در آتیه از آنها جلوگیری کند و باز مجبور شدند که قربانیهائی بدهند در اواخر مائه دوم هجری تصوف بطور کامل دارای جنبه دینی و انتظامات مذهبی بود در مائه بعد هنوز تزکیه نفس برای تقرب بحق کاملا بصورت وحدت وجود در نیامده ولی نظریه وحدت وجود توانسته بود این فکر را اظهار بدارد که حبیب و محبوب در ردیف یکدیگرند و با هم از یك سر چشمه آب میخورند و بطور خلاصه با هم سخن دارند : از این جا داستان سخنان مرموز شروع میشود و این یك جریان طبیعی نیز هست چون در این مورد باید برمز و اشارات سخن راند و هرچه تصوف رو بنمو و توسعه رفت کلمات مرموز گفتن نیز رو بازدیاد گذاشت در حدود همین اوقات یعنی اوائل مائه سوم که دو شخصیت بزرك در عالم تصوف ظاهر گردید و اینها منشاء نهضت جدیدی درعالم عرفان وتصوف گردیدند یعنی دراین موقع با یزید و منصور حلاج قدم بعرصه وجود میگذارند راجع به با یزید در کتاب چهارم مثنوی حکایت بسیار جالب توجهی نقل شده از اینقرار که یکی از مریدان با یزید روزی سخت در شگفت آمد چون مرشد خود را دید میگوید « خدائی بجز من وجود ندارد مرا بپرستید مرید باخود اندیشید که مرشد از خود بیخود شده و در حالت بیخودی است که این سخنان بر زبان میراند وقتی از حالت جذبه و بیخودی بخود آمد او را از آنچه بر زبان رانده بود آگاه ساخت با یزید

بانیروئی هر چه تمامتر بمرید گفت اگر چنین کلماتی را باز بر زبان برانم مرا باید بقتل رسانید مریدان ساده لوح کاردهای خود را تیز کردند و مترصد بودند که اگر این کلمات کفر آمیزرا مراد ـ دگربر زبان براند اورا فوراً بقتل برسانند با یزیداین دفعه صلای « لیس فی جبتی الاالله » درداد وگفت ـ درجبه من بجز خدا نیست ـ اورا بجز این مکان نجوئید : مریدان که آماده خونخواری و ستمکاری بودند. بمشارالیه حمله ور شدند و بدن اورا هدف کاردها والات قتاله خود قرار دادند ولی خود را زخم زدند و جان سپردند و چون عده از مریدان حقوق مراد را پاس داشته دست جفا کاری بمرشد دراز نکرده بودند علت این امر پرسیدند گفت در حال جذبه در حال محو کردن خود بودم و چون محو شوم و خودی من باقی نماند آئینه شوم که جمال حق در آن تجلی نماید دیگرمن نبودم و حق بود واین مریدان درآئینه صافی من خود را دیدند و مذبوحانه خود را مجروح کردندوبمن آسیبی وارد نیاوردند **چون حق را نتوان آسیب رساند و او بذات خویش مصون میباشد** شاید زندگانی منصور حلاج از بعضی جهات بیشتر جالب توجه باشد خواه اورا یك طرفدار و مبلغ بسیارجدی فکر تصوف بدانیم و یا آنکه او را یك حادثه جوی بزرك معرفی کنیم چون این موضوع مطرح بحث متصرفه جدید میباشد وراجع به شخصیت او گفتگوهای زیادی در بین است در هر صورت ممکن است او را روحی مقدس و یا شخصی حادثه جو و خانه بدوش معرفی کرده و ممکن است بگوئیم هر دو جنبه را داشته چون کسی

که بخواهد چنین رسالتی بزرگ را تبلیغ کند باید روحش واجد جنبه افراطی باشد که بتواند از عهده این کار بسیار شگرف که بعهده گرفته است برآید برای آنکه کار او با حوادث بسیار بزرگی پیوسته مواجه خواهد گردید و او باید دارای روحی بزرگ باشد : حلاج در انتهای مائه نهم میلادی : انتهای مایه سوم هجری متولد گردید و خیلی معجزات از قبیل زنده کردن مردگان و گرفتن گل و طلا از هوا باو نسبت داده شده است مطابق عقیده خودش او میتوانست آیاتی هم سبک با آیات قرآن بگوید و از جهت نظریه قدری از نظریه تکامل هم بالا تر رفت و رسما دعوی الوهیت کرد و خود را خداخواند وپیروان خویش را منصب پیمبری داد

مسافرت حلاج بهندوستان

در این جا مؤلف شرحی راجع بمسافرت حلاج بهند برای آموختن جادو گری و ساحری مینویسد و گفتار خود را بیک جمله که در خصوص علوم سری چیز میویسد متکی می سازد ولی معلوم نیست این مطب درست باشد و بعد از آن توضیحات راجع باعمال خارق العاده حلاج میدهد که از گزارش آن بی نیاز هستم ولی چیزی که مسلم است این است که بیانات کفر آمیز حلاج سبب شده مردم بر او خشمگین شوند و در مقام ایذاء و اذیت او برآیند و برای همین جهت انواع زجر و تعذیب را دیده ولی با چهره گشاده آنها را پذیرفته و مثل مردان مصائب را با برد باری تحمل

کرده است و هنگامی که او را پای چوبه دار بردند با کمال رشادت و جسارت مرگ را استقبال کرده است موقعی که او را بردند بدار بزنند بشاگردانش می گفت مطمئن باشید تا سی روز دیگر باز گشت خواهم کرد با آنکه حلاج در زندگانی خود مرتکب خطاهائی شده ولی در هر حال باید او را مردی شجاع وبارشادت دانست و شخصیت او تأثیرات بسیار مهمی در تصوف نموده است اگر چه در آن روز خیلی سعی و کوشش شد که کتب وی منتشر نگردد زیرا نمیخواستند مردم از آراء او مطلع شوند ولی اینگونه فکر را با هیچ قوهٔ نمیتوان کشت و از آثارش جلوگیری کرد ولی تمام قوائی که برای مخفی داشتن ومستور نمودن افکار او صرف میشد تمامی بنفع وی برای نشر افکارش مفید واقع میگردید در قرن پنجم هجری ابوسعید ابوالخیر ظاهر میشود و شخصیت اواز **این حیث باید مورد توجه قرار بگیرد که بتصوف جنبه سیاسی داده و آنرا دارای معنویت سیاسی نموده است** که برای تصوف مبانی ماوراء الطبیعه قائل شده و آنرا براین پایه نهاده است — در این موقع هم می بینیم کتب متصوفه کلمات و عباراتی ازافلاطونیان جدید اخذ و اقتباس نموده اند کتب اخلاقی و شعری دراین موقع است که با آراء عقائد متصوفه بهم آمیخته است

فصل دوم

نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب

عشق کانون نوری است که اشعه آن انبساط مییابد و به تمام نواحی عالم میرسد هسکل میگوید با آنکه **جلال الدین رومی در طی پنجاه سال در یك شهر ترکی زندگانی کرد در تمام این مدت یك کلمه هم ترکی بر زبان نراند** ولی نفوذ او در اشعار ترکی بسیار قابل اهمیت می باشد چون در همان روزها یعنی هنگامی که مولوی زندگانی میکرد شعرای ترك هزاران اشعار عرفانی در نتیجه تأثیر فکر او سرودند و بطوری مولوی درروحیه شعرای عثمانی تأثیر نمود که باید گفت تمام شعرای عثمانی خود بمشرب تصوف گرائیدند و یا آنکه مطابق سبك و روش متصوفه ایران متمایل شده و از آن تقلید کردند فرزند مولوی سلطان ولد نیز بزبان ترکی اشعار صوفیانه سرودن گرفت چنانکه در آن اشعار که ذیلاً ترجمه آن نگاشته می شود روح تصوف بخوبی اشکار است : چون مرشد و پیر ما مولانا قطب است

آنچه او بر زبان براند از سروجان اطاعت می کنیم

چون او در تمام کلمات ملهم از سلطان وجود است

از این جهت چشم نابینای مردم‌را روشنائی بینش می بخشد و آنهارا بنشاط و وجدوحال می آورد

ولی همینکه مولوی حیات را بدرود گفت متدرجاً تأثیر

تصوف در اشعار ترکی رو بتقلیل رفت تا آنکه این اواخر کم کم شعر ترکی از قید نفوذ بکلی از اد گردید و شاید فرانسوی ها را تا درجه‌ای باید علت این تغییر دانست ولی از طرف دیگر تصوف اشعار هندی را زیر نفوذ و تأثیر خود گرفت و در اینجا باید گفت تصوف ایران نتوانست خود را از نفود افکار هندی مصون بدارد و در نتیجه تصوف ایران در معرض تأثیر و تأثر هر دو واقع گردید و مخصوصاً راجع بمرتبه فی‌الله از فکر هندی متأثر گردیده است و از تعریفی که ابوبهاءالشبلی راجع بتصوف میکند تأثیر فلسفه دانتارا [1] میتوان در آن دید چون میگوید (تصوف مراقبت کامل در حفظ قومی وملاحظه انفاس است) دامنه تأثیر افکار تصوف انحصار بممالك مشرق زمین ندارد این فکر درمغرب نیز نفوذ یافته و عده از شعرای آلمانی را زیر نفوذ خود گرفته است و آنها را بران داشته که اشعار صوفیانه بسرایند از کسانیکه درین زمینه ممکن است نام ببریم **(اکهارت) (تولر) (سوسو)** میباشد برای آنکه نمونهٔ از افکار آنها بدست داده باشیم تامعلوم شود چگونه بیانات آنها دارای روح تصوف بوده است قسمتی از کلمات سوسو را ذیلاً نقل میکنیم تامطلب قدری روشن شود میگوید « دوستان زمینی — مقصود صوری و ظاهری میباشد. باید بسیار تحمل رنج کنند تا خود را از محبوب های خویش ممتاز سازند اما توای خلاصه محبت وای مظهر عشق در اعماق روح محبوب خود نفوذ میکنی و محبت خود را در جوهر جان

---

[1] مکتب فلسفی هندی است

او میریزی بطوری که اثری از هستی و وجود تو در خارج باقی نمی ماند و بطور کامل بی آنکه دیگر فاصله و دویتی در بین شما باشد تو با محبوب خود می‌پیوندی یعنی اتحاد حبیب و محبوب تحقق پیدا میکند زبان حال متصوفه آلمان و ایران هر دو از کمال ذوق آنها حکایت میکند ولی فرقی که در بین هست این است که متصوفه آلمان بیشتر مرتاض و از خود بیخود بوده در صورتی در اینجا نیز آقای داویس از روی اطلاعات دقیق سخن نرانده است چون مراجعه بتاریخ تصوف بخوبی نشان میدهد که فکر تزکیه بواسطه ریاضت که باصطلاح (چله نشستن) میگویند در ایران بوده و هنوز هم بقایای آن موجود میباشد و نفوذ مولوی در اروپا منحصر بقرون سابق نیست در قرن نوزدهم هسکل زبان بستایش مولوی گشوده و او را در عین حالی که شاعری بزرگ خوانده متفکری عظیم هم نامیده است ولی وحدت وجودی بودن اورا در درجه اولی مورد ستایش و تمجید قرار داده و عرفان و تصوف او رادر درجه دوم ولی این عرابه گذاشتن در جلوی اسب است

(در این مثل میخواهد بگوید هسکل واژگونه کار کرده و در ازاء آن به تصوف و عرفان او را اصل و وحدت وجودرا فرع قرار بدهد آنرا بطور معکوس قرار داده است در فارسی مثلی که درست طابق النعل بالنعل این مثل فرنگی باشد این است سرنارا از ته میزند در انگلیسی عرابه را جلو و اسب را عقب قرار میدهد مقصود هر دو واژگونه کار کردن است)

اگر بخواهیم نفوذی را که تصوف ایران در انگلستان بخشیده

بدقت موردمطالعه قرار بدهیم در عین حالی که بسیار جالب توجه میباشد اما با ایجازی که در نظر گرفته ایم نمیتوان این بحث شیرین را آنگونه که باید و شاید مطمح نظر قرار بدهیم تأثیر تصوف ایران در انگلستان اول محدود و میان عده معدوده بوده ولی اینها که بافکار شرقی با نظر نیك بینی مینگرند معتقدند نشرونفوذ افکار شرقی وخصوصاً عقائد عرفانی درمغرب زمین روز افزون میباشد همه میدانیم ادوارد فتیز جرالد در نقل رباعیات عمرخیام بانگلیسی همه کار کرده است بجز ترجمه یعنی او الفاظ را همانگونه که مهرهای نرد را حرکت میدهند حرکت داده و آنها را با کلمات شراب وگل و روح بد بینی با هم آمیخته است ولی در عین حال ما باید از فتیز جرالد قدر دانی کنیم چون او اشعاری بسیار عالی و مهیج برای ما بیادگار گذاشته است راجع باین رأی که داویس در خصوص خیام فتیزجرالد اظهار داشته اگر بعضی دیگر نیز باین عقیده اند و حقا هم فتیزجرالد رباعیات را کلمه بکلمه ترجمه نکرده ولی نباید از نظر دور داشت که هنر فتیزجرالد در این است که چنین کاری را نکرده و معنی فکر عالی خیام را گرفته و در قالب الفاظ انگلیسی ریخته است چون اگر آنگونه که داویس و امثال او میگویند فتیز جرالد رفتار کرده بود مثل اغلب اروپائیان دیگر از قبیل شعرای فرانسوی و آلمانی که همین کار را کرده اند بهیچوجه نمیتوانست چنین اثری عالی بوجود بیاورد که تصدیق ادبای انگلیسی جزء آثار کلاسیك ادبی انگلیسی قرار بگیرد هنر وجودت ذهن فتیزجرالد از همین جا معلوم میشود

که روح شاعرانه خودرا در ریختن این معانی درالفاظ انگلیسی بکار برده‌است ولی‌ازنظر اینکه کلمات رباعیهای‌فارسی یکی‌بعدازدیگری ترجمه نشده میتوان رباعیات انگلیسی‌را ازآن فتیزجرالدنامید لیکن این‌فکر بقدری بی اساس است که خود شاعر هم بدان رضا نداده و حاضر نشده این گونه حق کشی نماید اگر دیگران کاسه گرمترازآش و دایه دلسوز تر از مادر باشند نباید به فکر آنها قدر و قیمتی گذاشت یاللعجب دیروز در کنفرانسی که سردینس راس درفرانسه میدهد در مقابل فرانسویها بترجمه فتیزجرالد می بالد و میگوید شعرای فرانسه با آنکه در همین راه قدم زدند نتوانستند در این زمینه کاری از پیش برند ولی باز بعضی دنبال این فکر هستندکه فتیز جرالد رباعیات را ترجمه‌نکرده و چیزی که خود او مقراست درباره او انکار میکنند – باری این موضوع مربوط بتصوف هم نبود که آقای داویس متعرض آن شده است و بعد از آن اشاره راجع بشعرای زمان حاضر انگلیس می نماید و یکی دو قسمت از اشعار آنها را که دارای روح تصوف می شناسد ذکر مینماید

تصوف و عشق

با هر زبان وبا هر بیانی‌که بخواهیم ازعشق سخن‌برانیم‌از آن برتر و بالاتر و بقول مولوی دارای صد زبان دیگر است آنها که حیات را بزرگترین معمای انسان تصور کرده و برای کشف رموز آن فداکاریها کرده اند گویا متوجه این نکته نشده اند که عشق کلمه جامع برای حیات و در عین حال موجدآن میباشد

اگر عشق در این عالم نمیبود هیچگونه جنبشی در این گیتی پدید نمیگردید آنها که میگویند در تصوف سخنان مرموزی هست که نمیتوانیم بمعمای آن پی ببریم و ایندسته کلمات و عباراتی دارند که مقصود از آنرا نمی فهمیم گویا از این نکته غفلت کرده اند که بهیچ زبانی نمیتوان بطور صراحت و وضوح از عشق سخن راند مگر آنکه خود عشق سراپا زبان شود ووصف حال خود را بیان سازد و الا اینجا است که بحق باید گفت

عجز الواصفون عن صفتك ما عرفناك حق معرفتك

در آنچه سابقاً گذشت گفته های محققین فرنگی را راجع باصل و منشاء تصوف ذکر کردیم برای آنکه معلوم شود آنها چگونه فکر میکنند و نیز اشاره نمودیم که پیوسته ظواهرامور را آنها بخود جلب میکنند چون نمیتوانند سر چشمه اصلی که تصوف و عرفان از آن فیضان کرده و میکنند بدانند کجا است هر که باین سرچشمه راه یافت وکفی از آن آب نوشید بیانش آتشین میشود چون میخواهد دوباره خود را بسر چشمه برساند و دلش در اشتیاق آن پر میزند و میگوید

سینه خواهم شرحه شرحه ازفراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دورماند ازاصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم جفت بدحالان وخوش حالان شدم
هرکسی ازظن خود شد یارمن از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست　　لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست　　لیك کس را دید جان دستور نیست
آتشست آن بانك نای و نیست باد　　هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد　　جوشش عشقست کاندر می فتاد

مولوی باین صراحت از جوش و خروش خود عالمیان را با خبر میسازد ومیگوید سلسله جنبان فکر روح من عشق است وعشق میباشد که بمن امر میدهد سخن گویم و گاهی زمام سخن را از دست فکر من میرباید و خود سخن میگوید و زمانی هم از وجود عشق خاطر صوفی را بنشاط میآورد وتارهای لطیف روحش باهتزار میاید و خود عشق را مخاطب می سازد و میگوید

شاد باد ای عشق خوش سودای ما　　ای طبیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　وی تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد　　کوه در رقص آمد و چالاك شد

عرفان از این منبع مقدس فیضان کرده و اگر گروهی آنرا عمل انعکاسی دماغ اروپائی بضد مذهب اسلامی دانسته و جمعی دیگر آنرا مولود عقائد افلاطون جدید تصور نموده اند باندازه دانش و انگارهٔ پندار خویش سخن گفته اند و اگر آزادی فکر عرفانی دسته اول را بر آن داشته که چنین تصور کنند و وجود

پاره اصطلاحات فلسفی دسته دوم را بر این عقیده نیروداده که اراء افلاطونیان جدید را عنصر قالب بدانند معذورند چون از قوت و سطوت سلطان عشق که این همه ساخته وپرداخته اوست بی خبرند این عشق به چیست و چگونه عشقی تارهای روح عارف را باهتزار می آورد مسلماً عشق بجمال است که سلسله جنبان چنان روحی بزرك میتواند بشود در انجا است که تصوف با صنایع ظریفه رابطه دقیقی پیدا میکند و بواسطه همین جهت است که صنعتگران بزرك را میبینم همه دارای مشرب عرفانی هستند وعشق بلطائف جمال در وجود آنها بکمال هویدا میباشد . کسانیکه در فلسفه صنایع ظریفه دقت و امعان نظر نموده اند مثل **تن فرانسوی وپروفسور پوپ امریکائی** هر یك بزبانی باین حقیقت اعتراف نموده و صحت این نظریه را تائید نموده اند و خود صنایع ظریفه عالی برای اثبات این مدعی بهترین گواه است چه هیچ عاملی جز عشق قادر نیست انسان را تا این درجه برای تحمل ورنج وزحمت برد بار وصبور سازد تا بتواند چنان آثار نفیسی که نام شاهکارصنعتی بروی آن توان گذارد بوجود آورند بنا براین **عشق را بایدسرچشمه و منبع اصلی برای ایجاد تصوف و همچنین علت موجده برای پیدایش کلیه صنایع ظریفه عالی بشمارآورد** اگر چه راجع بشرح زندگانی مولوی سابقاً اشاراتی کرده ایم و بایستی طبعاً وارد مطالعه بزرگترین شاهکار او بشویم ولی بی مناسبت نمیدانیم

نظری اجمالی بانچه داویس در این زمینه گفته بیندازیم و از آن پس شروع بمطالعه کتاب مستطاب مثنوی بنمائیم

حیات مولوی از دریچه چشم داویس

جلال الدین رومی بسال ٦٠٤ هجری که مطابق ٣٠ سپتامبر سال ١٢٠٧ م باشد در شهر بلخ تولد یافته پدرش بهاءالدین مردی بود دانشمند و فاضل ولی بواسطه اعتراضیکه بضد بدعتها نمود و در هرصورت هر علتی که میخواهد داشته باشد بهاء الدین ولد مجبور شد بلخ را ترك گوید و جلاء وطن اختیار کند و بطرف نشابور برود در این جا است که بخدمت عارف معروف شیخ فرید الدین عطار میرسد و فرزند ارجمند خود را بحضور او معرفی می کند و شیخ عطار آیات بزرگی را در جبهه او مشاهده و پیش بینی میکند که عنقریب صیت شهرت این طفل خرد سال عالمی را فرو خواهد گرفت بعد از خرابی بلخ خانواده مولوی بقونیه رفتند و آنجا بمناسبت اینکه یك ایالت رومی بوده شاعر و عارف برومی ملقب آمده و اگر افسانه هائی که در خصوص حیات اولیه او گفته شده باور کنیم باید او را از أعجوبه‌های جهان بشماریم هنگامی که شش ساله بود میگویند در عالم رؤیا باو فلسفه آموختند و او بسیاری از کارهای عجیب را انجام داد در شرح احوال بابا طاهر عریان و همچنین جاهای دیگر گفته ایم چرا در اطراف وجود مردمان بزرك تار های افسانه های رنگا رنك تنیده می شود و اینجا لازم نیست تکرار شود بعد از

وفات پدرش جلال الدین قائم‌مقام پدر گردید و کرسی تدریس اورا اشغال کرده و همچنین یك سلسله از دراویش را تأسیس کرده و موسیقی و رقص عرفانی جزء آداب سلوك آنها بود این دو را در یکجا ذکر میکند درصورتیکه بعد از آمدن شمس و رها کردن کرسی تدریس و بتأسیس فرقه مولوی مبادرت کرده است ونباید تصور کرد ایندوکار در یك زمان انجام گرفته چون مؤلف اطلاع و توجهی بعادات و آداب شرق نداشته چنین اشتباهی نموده میگوید وقتی از او پرسیدند چرا هنگام مرگ در فرقه خود موسیقی و رقص رامعمول داشته ای درصورتیکه این رفتار مخالف آداب و سنن میباشد: جواب داد آیا هنگامی که مرغ روح از قفس تن رها میشود و بمبداء خویش صعود میکند یعنی از همانجا که آمده بود بهمانجا بر میگردد آیا چنین موقعی هنگام شادمانی و فرح و انبساط و خوشی و سرور نیست جلال‌الدین یکی از نیك بینان معروف است بهر چیزی با نظر نیکی وخوبی نظر میکند در بیانات اوو مخصوصاً در اشعارش آثار وجدوحال و جذبه بسیار دیده میشود (دولتشاه میگوید ستونی در خانه مولوی بود وقتی‌حال جذبه بوی دست میداد ستون را بغل‌میگرفت و آنرا در اطراف خانه میچرخانید) و درهمین موقع جذبه‌است که بسیاری از اشعارش سروده شده چنانکه **سرار تورسیمون** هم‌باین موضوع اشاره میکند به دو فقره از اشعار مولوی را که واجد اهمیت نیست ترجمه کرده است‌بسال ۱۲۲۶ جلال‌الدین با گوهر خانم ازدواج کرده واین خانم دو پسر آورده و جوانمرگ شده

مولوی زن دیگری گرفته و این زن دومی بیشتر از شوهر خویش زندگانی نموده است

شمس تبریزی

باید کلمه چند راجع باین شخصیت عجیب که رفیق جلال‌الدین بوده بنویسم چون دلائل زیادی در دست داریم که این شخص وجودخارجی داشته و مولود فکر شاعرانه جلال‌الدین نبوده است این شخصیت فوق‌العاده که در زندگانی مولوی باین وضع رقت انگیز ظهور کرده وبا او در خلوت راجع باسرار صحبت ها داشت تأثیرات زیادی در حیات مولوی بخشیدشاگردان مولانا وقتی تسلیم استاد خود را در برابر شمس دیدندچون شمس را شخصیتی مهم نمی دیدند تسلیم مولوی را در پیشگاه‌او شیفتگی ابلهانه دانسته و شمس را گمراه کننده او میدانستند : اعتراضات پی در پی آنها سبب شد که شمس نتواند بامولوی بماندوبناچار بطرف تبریز رفت ولی این مفارقت موقتی بود و دیر نپائیدبسیاری از اشعار لطیف او در طی همین مدت مفارقت سروده شده‌وچون باز شمس آمد هیاهو برپا شد وی مجبور گردید بدمشق برود بعد از رفتن او بدمشق دیگر خبر صحیحی از او در دست نیست و طبعاً افسانهای زیادی دراین خصوص گفته اند چنانکه‌افسانهائی در خصوص مرگ (خرقه‌تهی کردن) بود و با اشتیاقی تمام آنرا استقبال مینمود چیزی که در حیات مولوی و شمس بسیار قابل

دقت و تامل میباشد اتحادی است که میانه این دو بزرگوار وجود داشته حقیقة با موازینی که در دست است خیلی مشکل است بتوان علت اساسی و سبب اصلی چنین اتحادی را معین نمود ولی چیزی که میتوان گفت این است که روح پر هیجان وقریحه ارجمند و طبع عالی شاعرانه مولوی را عشق شمس براه عرفان انداخته و سبب شده چنین اشعار و غزلیات شیوائی از طبع مقتدر مولوی سرزند و اشعه عرفان را در اصقاع عالم پراکنده سازد در این موقع که از غزلیات مولوی بنام شمس صحبت بمیان آمد بی مناسبت نمیدانم به تقریظی که یکی از ارباب معنی راجع بشرح حال مولوی نوشته اشاره کنم ایشان مینویسند : از اینکه جناب عالی بذکر مناقب و ماثر و مقامات و درجات عالیه مولوی علیه الرحمه و شرح حال آنجناب و غزلیات سحرآمیزی که سروده ومثنوی که باسم حسام الدین ساخته و در حقیقت تعبیر پاره آیات قرآنی است پرداخته اید همه اهل معنی خاصه این گوشه نشین و خوشه چین خرمن ارباب علم و ادب نهایت تشکر را از جنابعالی داریم ولی چون در جریده ایران نوشته بودید که در مطالعه شمس تبریزی چندان اوقات صرف نفرموده و تفحص و تجسس نکرده اید که غزلیات مرغوب آنرا که بلاتردید مال مولوی است در روزنامه درج فرمائید این است که محض تذکر و تشحید ذهن جنابعالی مطلع پاره غزلیات را که حقیقتاً در وحدت وجود و عرفان وطرز اسلوب بر گفته همه اهل فن رجحان دارد یاد داشت نموده تقدیم نمود بعد از تشکر از حسن ظنی که نسبت به نویسنده اظهار

نموده اند باید متذکر شوم آن قسمت که در روزنامه ملاحظه فرموده اید نقل قول است و گوینده پروفسور برون انگلیسی است و این بنده هنوز در این موضوع اظهار نظری نکرده ام وبموقع خود یعنی هنگامی که منتخبات این اشعار عارفانه درج میشود اظهار نظر خواهم نمود

حکایت های افلاکی راجع بوفات مولوی

افلاکی در مجموعهٔ که بنام مناقب العرفان فراهم آورده حکایتهای چندی راجع بکرامات و بیانات حکیمانه و گفتار های عارفانه مولوی نقل مینمایدبسیاری از این کرامات بواسطه اشخاصی که خود شاهد قضیه بوده اند تائید گردیده است و اغلب بیانات عارفانه مولوی با موسیقی و رقص همراه بوده که مارا بفکر هلهله و شادمانی های خدایان هندی میاندازد بعدازآنکه **راما** بردشمنان خود غلبه کرد و برآنها پیروزمند گردیده‌است ـ این حکایات با آنکه فی‌حدنفسه بسیارشیرین وجالب توجه میباشند با آن فضائل وکمالاتی که در شخص مولوی سراغ داریم نمیتوان بانها ارزش واعتباری داد یعنی برای آنها قیمتی حقیقی قائل گردید بر طبق این روایات مولوی با ماهی و وزغ تکلم کرده و مرده را حیات بخشیده و در عین حال بعد از آنکه شاگردی تعلیمات او را شنیده گفت «بخواست خدا» بی اندازه باو متغیر گردیده است در هرصورت کاری به تناقضی که میان این روایات هست نداریم و درصحت و سقم آن صحبت و گفتگو نمیکنیم ولی همینقدر میگوئیم عظمت و اهمیت مولوی مربوط بچنین روایات نیست بلکه به نتایج

اعمالش مرتبط میباشد باین معنی که آثار او است که او رابزرگ کرده و در مقدم رجال نام دارش قرار داده است مولوی هم مثل **بودا** و مثل هرادم بزرگ دیگر وجودش باعث پیدایش افسانهائی گردیده وپیرامون کاخ عظمتش تارهائی چند از افسانه‌های رنگارنگ تنیده شده است در صورتیکه این افسانها ارتباطی با تعلیماتش ندارد افلاکی حکایت شیرینی راجع بعطوفت و مهربانی مولوی باطفال خرد سال بیان میکند که بسیار حائز اهمیت میباشد میگوید روزی هنگامی که عارف بگروهی از بچه ها میگذشت با آنکه بچه‌ها مشغول بازی بودند بازی را رها کردند و پیش او آمده و او را تعظیم کردند مولوی نیز آنها را تعظیم نموده و یکی از بچه ها که دور بود و ناظر افتخاری بود که رفقایش بدان فائز شدند از دور فریاد زد صبر کن تا من بیایم مولوی صبر کرد چون او آمد بان کودک نیز تعظیم کرد برای ارباب نظر ارزش یك چنین واقعه بیشتر از هزاران واقعه ها است که از حیث سحر و آنگونه اعمال عجیب باو نسبت بدهند معلوم است چنین عملی حاکی از عظمت روح و بزرگواری مقام مولوی است و میرساند تا چه اندازه این مرد دارای قلب حساس و روح لطیف و مهربان بوده است جلال الدین رومی بسال (۱۲۷۳ م) در قونیه وفات نموده و برای عالم خزائن گرانبهائی از معارف روحانی وتعلیمات عالیه بیادگار گذاشته است چیزیکه که در وفات مولوی بسیارحائز اهمیت میباشد این است که طبقات مختلف که دارای عقاید گونا گون بودند در تشییع جنازه اوحاضر بودند باین معنی که مسیحی ها

مثلاً همدوش مسلمانان در این فاجعه بزرك شركت میكردنداز یك نفر عیسوی كه بروی قبر مولوی افتاده و زار زار میگریست پرسیدند چرا برای یكنفر مسلمان اینگونه ندبه میكنی جواب داد ما او را مثل (موسی) (داود) و بالاخره مانند عیسای وقت خود میدانیم و ما پیروان او هستیم و از جان و دل او را را متابعت میكنیم این درحقیقت نشانه خوبی برای عظمت مقام این عارف بزرك میباشد ومی‌رساند تا چه اندازه فكر عالی او در روح افراد ملل مختلف نفوذ داشته است

معنی و مفهوم اشعار مولوی

سابقاً پذیرفتن كتاب اسرار نامه را از طرف مولوی‌متذكر شدیم از لحاظ تأثیر و نفوذ ادبی مطابق قول مستر نیكلسن ممكن است (سنائی) سعدی ، نظامی را هم ذكر كرد موضوعی را كه اشعار مولوی با اشعار خیام مختصر شباهتی دارد بواسطه كمی شباهت قابل توجه نیست اینجا نیز از مواردی است كه بواسطه عدم آشنائی برباعیاتی كه مسلما از خیام است از طرفی وآشنائی بسبك خیام و طریقه فلسفی او كه از مذاقه در اشعارش معلوم میشود از طرفی دیگر بعضی را بر آن داشته وجه تشابهی میان اشعار خیام و مولوی قائل شوند در صورتیكه در اشعار خیام‌نفوذی از فكر تصوف دیده نمیشود و مهمترین دلیلی كه میتوان در این قسمت ذكر كرده جنبه روح بد بینی است و فلسفه لاادریه است كه در اشعار خیام بخوبی مشهور میشود در صورتیكه در اشعار

مولوی بر عکس روح خوش بینی و بیانات مشروحی در کشف و عیان ملاحظه میکرد : خیام بصراحت فلسفه لادریه را اینگونه بیان میکند

در دائرهٔ کامدن ورفتن ماست　آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین عالم راست　کاین آمدن از کجا ورفتن بکجاست

و راجع بروح بد بینی میگوید

چون حاصل آدمی دراین شورستان　جز خوردن غصه نیست یا کندن جان
خرم دل آنکه ازجهان بیرون شد　و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

ولی مولوی نظر بایمان کاملیکه بتجرد نفس دارد میگوید

جان کمست آن صورت با تابرا　رو بجو آن گوهر کم یابرا
شد سر شیران عالم جمله پست　چون سك اصحابرا دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور　چونك جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خانها　عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست وبس　کش نیابی در مکان پیش و بس
میزند بر تن ز سوی لامکان　می نگنجد در فلك خورشید جان

اگر چه راجع به نیك بینی مولوی چندین جا و بعبارات مکرر سخن میراند ولی فعلاً آنجا که میگوید من از زیادی شیرینی

رو ترش نشسته ام نقل میکنیم

مجلش گفتم نگفتم زان بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز پری سخن باشم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید اینسخن یك همی گویم ز صد سر لدن

اینجا همینقدر کفایت است چون این موضوع باز مورد بحث قرار خواهد گرفت مستر نیکلسن در خصوص مثنوی . دیوان اینگونه اظهار نظر مینماید یکی مثل یك رود خانه عظیمی است که بسیار عمیق و آرام در زمین های مختلف جریان میبابد ودر فرجام باقیانوسی که کرانه آن پدیدنیست وارد میشود درصورتیکه دومی طوفان شدید را ماند که آن چه در مجرای خود می بیند همه را زیرو رو میکنند اشعار مولوی را نمیتوان از حیث اهمیت در یك درجه قرار داد اشعار مولوی از جنبه صوری و ادبی هم سنك اشعار جامی می توان قرار بگیرد ولی از طرف دیگر از جنبه معنوی آنقدر اشعار دلکش و جذاب دارد که اغلب معتقدند بسیاری از اشعارش در حال جذبه بوجود آمده و ملهم میباشد در اینجا نیز حق مطلب ادا نشده چون بطوری که سابقاً گفته ایم نظر مولوی این نبوده که قدرت خود را در ضمن شعر

نشان بدهد و خویشتن را بعنوان یك شاعر زبر دست که قدر
و قیمت الفاظ مناسب را بخوبی می شناسد خود را بشناساند
بلکه میخواسته حقایقی را بزبان شعر بیان کند و همه فکر
و توجه او معطوف باین نکته بوده است **گاهگاهی هم برای ملاحت
مزاحهای نمکین در طی اشعار لطیف خود اظهار میدارد و
این خود مزیتی دیگر برای مؤثر شدن بیانات او میگردد**
ولی از همه مهمتر عشق و علاقه کاملی است که نسبت بمحبوب
در اشعار خویش نشان میدهد باید گفت با یك اقتدار شگفت
انگیزی و با یك احترام خارق العاده و اعجابی عظیم — جمال محبوب
را میستاید حقیقتاً قابل ملاحظه است که با چه بیان مؤثر
وعالی از اتحاد حبیب و محبوب سخن میراند و این اتحاد را
پیش بینی مینماید او با کمال بصیرت از آلام انسانیت آگاه
است و میداند چگونه بایستی آنرا وصف کرد او بخوبی میتواند
لذت و سعادتی راکه حبیب و محبوب دراتحاد حقیقی و توجه بعالم
وحدت درك میکنند برای ما وصف کند و در حقیقت معنی دوستی
انسانی و محبت الهی را با بیانی شیوا توضیح و تشریح نماید
و آرزو کند که این روح مودت و محبت تعمیم یابد و عالمی را
فرا بگیرد و همه از نعمت آن بهره مند و کامیاب شوندوبطوری
ماهرانه از عهده انجام این مقصود بر میاید که به نوای خود
قوت و نیروی موسیقی را میدهد که هر قلبی را متأثر میسازد
در اینجا داویس نغمات روحانی و بهجت انگیز مولوی را با
نغمه های (واگنر) تشبیه میکند ولی باز به اهمیت بیانات مولوی

متوجه میشود و میگوید مسافرت ما بطرف گلستان وحدت میباشد او راجع بگلستان آلهی گفتگو می‌نماید ولی در عین حال فراموش نمیکند درخصوص گلها که پژمرده میشود و دلهای افراد انسان که بدرد و اندوه دچار میگردد سخن براند یعنی آلام و اسقام آنها را ذکر کند : و اما راجع بمثنوی میگویند این کتاب مستطاب را در طی چهل و سه سال باتمام رسانیده و اغلب اتفاق می افتاده که تمام شب را در سرودن شعر میگذرانده واو می گفته و حسام الدین اشعار را می نوشته و گاهگاهی هم با او از دلنوازخویش آن اشعار عرفانی و روحانی را میخوانده‌است موقع اختتام کتاب اول عیال حسام الدین زندگانی را بدرود گفت و مثنوی برای دو سال تأخیر شد و در طی این دو سال مولوی شعری در این باب نگفت

باید دانست مثنوی مملو و مشحون از اسرار است ومهمترین کتاب در خصوص تصوف میباشد و هر خواننده باندازه فهم‌ودرایت خود ازین خرمن معرفت میتواند خوشه چینی کند و سری از اسرار بی منتهای آنرا استنباط نماید مولوی خود میگوید وقتی عشق بدرجه کمال رسد ساکت میشود و بسکوت میگراید و درطی همین سکوت است که مامیتوانیم بسر عشق که با هیچ چیز دیگر قابل مقایسه نیست برسیم و شاید مفتاح درك و استنباط کتاب را بتوانیم از مقدمه که برای کتاب اول ترتیب داده بدست آوریم چون شاعر در آنجا از نوای نی سخن میراند یعنی از نغمه های روح که در هوای اشتیاق محبوب در سوز و گداز است گفتگو

میکند مثنوی تمام جمال و زیبائی که مزامیر از لحاظ بیان رموز وحدت وجود دارد آنجا بهترین وصف ها را در خصوص مناظر طبیعت مییابید و مولوی از این نظر که تمام اینها آئینه جمال محبوبند آنها را مورد بحث خود قرار داده است و مخصوصاً باین نکته توجه نموده که آن محبتهای زمینی بطرف گلستان وحدت سفر مینمایند یعنی جائی میروند که گلهای گلزارش هیچگاه افسرده و پژمرده نمیشود یعنی گلزار محبت

مطالعه کتاب اول مثنوی

گوینده توانا کسی را توان گفت که فکر و عواطف خویش را بساده ترین و زیبا ترین وجهی بتواند بیان کند و در عین حالی که ترجمان افکار خویش است نظر دقت و توجه دیگرانرا بخود معطوف بدارد و آنها را با نوائی که از نی روحش بیرون می آید هم آهنگ کند حقیقتاً اینکار مردمان بزرگ و کسانی است که بر بسیاری از اسرار این جهان وقوف یافته اند واز آلام و امال انسانی تا درجه زیادی اگهی حاصل نموده اند اینها نه تنها بقول علمای معانی بیان کلام را بر مقتضای حال ادا میکنند بلکه بواسطه نیروئی که دارند عالمی را باخود هم حال مینمایند و هنگامی که از زبان حال خود سخن میگویند گوش جهانی برای شنیدن و نیوشیدن آن باز و آماده است نائی بسیار مقتدری لازم است که وقتی نی وجودش بنوادر آید بند بند روح شنوندگان را بنوا در آورد و این هنر را مولوی دارد وقتی میگوید

نوای نی

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح حال اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست — لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان و تن مستور نیست — لیك کس را دید جان دستور نیست

☆☆☆

آتش است این بانك نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرد ها اش پرده های مادرید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند — قصهای عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز ها بیگاه شد — روز ها با سوزها همراه شد
روز ها گر رفت گو رو ـ باك نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید و السلام

☆☆☆

بند بگسل باش آزاد ای پسر　　چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ　　چند گنجد قسمت یك روزهٔ
کوزه چشم حریصان پر نشد　　تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاك شد　　او زحرص و جمله عیبی چاك شد

شاد باش ای عشق

شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما　　ای طبیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد　　کوه در رقص آمد وچالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا　　طور مست و خر موسی صعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی　　همچونی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا　　بی زبان شد گر چه دارد صد نوا
چونك گل رفت و گلستان در گذشت　　نشنوی زان‌پس زبلبل‌سر گذشت
جمله معشوقست وعاشق پرده ای　　زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او　　او چو مرغی ماند بی‌پروای‌او
من چگونه هوش دارم پیش‌و پس　　چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین‌سخن بیرون بود　　آینه غماز نبود چون بود

مقدمه عربی کتاب اول

پیش از آنکه وارد اصل کتاب شویم بی مناسبت نیست مقدمه عربی را که در ابتدای کتاب اول هست از روی‌چاپ کتاب اول پروفسور نیکلسن ترجمه کنیم مینویسد

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب مثنوی است وان عبارت از اصول اصول اصول دین در کشف اسرار مرتبه وصول و یقین میباشد وان فقه بزرک خداوندی و شرح درخشان الهی و برهان نورانی یزدانی است مثل نورش همچون چراغی است که در آن مصباح است و از آن انواری روشن تر از نور اصباح میدرخشد و آن باغ دل است که دارای چشمه‌ها و شاخشارها باشد و چشمه از آن نزد سالکان این راه بسلسبیل نامیده شده و در پیشگاه خداوندان مقامات و کرامت ها بهترین مقام و نیکوترین پناهگاه می باشد از آن چشمه نیکوکاران آب می آشامند و آزادگان از آن بفرح میایند ومثل آب رود نیل برای پیروان موسی و آنها که شکیبائی ورزیدند آبی گوارا و برای فرعونیان و کفار مایه حیرت می باشدچنانکه خداوند میفرماید . بوسیله آن جمع کثیری بگمراهی گرایندوعده زیادی هدایت یابند و آن مایه شفای سینه‌ها و بر طرف کننده حزنها و اندوهها میباشد و این کتاب برای مردمان کریم و نیکوکار رموز قرآن را کشف میکند و باعث توسعه رزقها میشود و اخلاق ها را پاکیزه میگرداند ومیباید بغیر از آنها که پاکند و تطهیر شده اند دست بدان نیالایند و باطل را از پیش وپس بدان راه نیست وخداوند آنرا نگاهبانی میکندو او بهترین نگاهبان و از تمام مهربانها مربان تر میباشد و این کتاب را لقب های دیگر نیز هست که خداوند آنرا بدان لقب ها ملقب گردانیده‌ودر

اینجا بهمین مختصر قناعت کردیم چون کم نماینده بسیار و مشت نمونه خروار میباشد این بنده ضعیف که احتیاج برحمت خدای تعالی دارد یعنی محمد بن محمد بن الحسین البلخی که خداوند کار او را مورد قبول قرار بدهد میگوید در تطویل مثنوی که مشتمل بر غرائب و نوادر و دارای مقالات عالی و بیانات متعالی میباشد و نماینده راه و روش زاهدان و عابدانست و در الفاظ اندك معانی بسیاری را بیان کرده سعی و اجتهاد کردم و اینکار را بنا بخواهش آقا و پناهگاه خود و کسی که مقام او چون مقام روح نسبت به بدن میباشد انجام دادم چون او ذخیره امروز و فردای من و شیخی است که پیشوای عارفان و امام اهل هدایت و یقین است او پناه مردمان و امین قلوب و ودیعه الهی بین مخلوقات و بر گزیده حق میان مردم میباشد او مفتاح خزینه های عرش و امین گنج های فرش یعنی ابوالفضائل حسام الحق و الدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترك که با یزید وقت و جنید زمان و صدیق بن صدیق بن صدیق رضی‌الله عنهم میباشد و اصل او بشیخ مکرم که گفت منتسب میباشد خلف برای نیکوترین سلف است دارای نسبی است که آفتاب بران رداء میاندازد وواجد جسمی است که ستارگان بدان روشنی می افکنند هنوز محیط خانواده آنها قبله اقبال است که صاحبان ولایت بدان متوجه میباشند و کعبه آمالی است که همه واردین در آنجا ورود مینمایند وتا در این آسمان نیلگون ستاره میدرخشد همین گونه خواهد بود که تا برای صاحبان بصیرت که روحانی

و آسمانیند پناهگاه و مورد اعتصام باشد .

و هذا دعاء لا یرد فانه دعاء لاصناف البریة شامل

والحمدلله رب العالمین وصلی الله علی خیرخلقه محمد وآله الطیبین الطاهرین

نسخه های خطی مثنوی

قبل از آنکه وارد مطالعه کتاب مستطاب مثنوی بشویم لازم است ولو بنحو اجمال هم باشد به بینم چه نسخه های خطی ازین کتاب نفیس در کتابخانهای بزرك دنیاموجود میباشدپروفسور نیکلسن درمقدمه فاضلانه و مشروحیکه بزبان انگلیسی برای کتاب اول مثنوی نوشته بعد از آنکه اشاره بنقشه خود در طبع و ترجمه کتاب مینماید و میگوید شش کتاب منتشر خواهد کرد که ۳ کتاب آن متن فارسی و ۳ کتاب دیگر ترجمه انگلیسی آن میباشد بانضمام رساله مقدماتی راجع بحیات شاعر و محیط و زمان و اهمیت عرفانی وتاریخی آن - میگوید اوقاف کیب برای انتشار این کتب کمك و پشتیبان قوی میباشد و نیز میگوید برای آنکه مطالب این کتاب بخوبی واضح شود دو یا ۳ کتاب باید در شرح و تفسیر آن پرداخته گردد و بدون این تفسیر مهمترین مسائل مبهم خواهد ماند بعد از آن اشاره بتشویقی میکند که از طرف پروفسور برون در خصوص مثنوی بعمل آمده و نیز بمطالعات خود در دیوان شمس تبریزی و نشر منتخباتی از آن بسعی و اهتمام دارالفنون کامبریج بسال ۱۸۹۸ صورت گرفته مختصر اشاره مینماید چون بطوری که سابقاً نیز اشاره شدپروفسور

نیکلسن قسمتی از اشعار دیوان مولوی را که برای محصلین عالیمقام انگلیس مناسب می دانسته ترجمه و انتشار داده تا اذهان آنها کما بیش بفکر عالی مولوی در لباس غزل آشنا شود چیزی که در این مقدمه بسیار جالب توجه است اشاره بترجمه فرانسوی مثنوی است که پروفسور نیکلسن از پروفسور دی. بی ما کدونالد اظهار تشکر میکنند که او را مطلع ساخته که چنین ترجمه بسال ۱۷۹۹ آماده طبع بوده است این همان کتاب ژان دووالانبرك (۱۸۰۶-۱۷۶۳) است که در اواخر قرن هیجدهم مجموعه نفیسی از قسمتی از ادبیات فارسی فراهم آورده و بطوری که از بیانات او مستفاد میشود بطوری دلباخته ادبیات و زبان فارسی بوده که از اظهار اعجاب خود داری نمیکندو میگوید اهمیت این زبان بواسطه شیرینی لهجه وبرای نویسندگان زیادی است که درقرون اخیر دراین زبان ظهور کرده اند نکته اینجا است که این شخص یك مرد سیاسی و دارای وظائف دیپلماسی بوده وعلی رغم تمام مشاغل خودمدت شش سال تمام در این کار زحمت کشیده و رنج برده تا آنکه بسال ۱۸۹۲ در شهر قسطنطنیه این کتاب نفیس را با ترجمه گرانبهای فرانسه آن آماده طبع نموده است و ترجمه او تا آخرین درجه امکان موافق متن اصلی بوده و رعایت کمال امانت را نموده است و علاوه بر آن حواشی و تعلیقاتی برآن اضافه نموده که از لحاظ تاریخی اخلاقی مذهبی مطالب آنرا تفسیر نماید و از همه اینها گذشته بقدری در بیان معانی حسن ذوق بخرج داده که ترجمه او بسیار جالب توجه گردیده اما متاسفانه تمام زحمت او بهدر رفته

و قسمت مهم کار او طعمه حریق گردیده و این اتفاق ناگوار سبب شده که نتوانسته است این کار مهم را بانجام برساند اگر چه نصف بیشتر یاد داشت ها و ترجمه های او نسوخته ولی بطوری بدنباله این آتش دل این محقق فرانسوی سوخته که دیگر نتوانسته این کار را تعقیب کند و از زحمات خود نتیجه بگیرد باید با پروفسور نیکلسن در اظهار تأثر ازین پیش آمد شریك بود چون هنر و فعالیت این مرد عرفان دوست که مدتها در این زمینه قبول رنج و زحمت نموده باید مورد قدر دانی ارباب نظر واقع شود بعد از آن راجع باحتیاجی که بیك طبع عالی و بی نقص از مثنوی برای ادبیات فارسی هست اشاره میکند و میگوید بر عهده فضلا و ارباب اطلاع ایران است که همت بر آن گمارند که از روی نسخ معتبر و صحیح موجوده با دقت و امعان نظری که لازمه یك چنین کار بزرك میباشد با نظر انتقادی مجلدی نفیس یعنی صحیح از این کتاب بپردازند بعد از آن با توجه باین معنی که نثر نویسان زبان فارسی آنگونه که باید وشاید مورد توجه و احترام واقع نشده اند و هیچ دلیلی بر این معنی موجود نیست میگوید اما از نظر نباید دور داشت که در اولین وهله باید شاهکار شعری زبان فارسی را که تمام آبرو و اعتبار و ادبیات فارسی بان است - و بواسطه آنها است که ادبیات ایران آنقدر نمو یافته که ارزش و قیمت ادبیات جهانیرا پیدا کرده - در دسترس عمومی واقع بشود وبعد میگوید نسخه شاهنامه کمتر بدست میاید و بعد میگوید کی طبع اروپائی خمسه نظامی را خواهیم دید معلوم است نظر پروفسور نیکلسن طبع صحیح و معتبر

این کتابهای گرانبها میباشد واما راجع بطبع هائی که از کتاب مولوی تاکنون بعمل آمده است معلوم است مثنوی تاکنون چندین مرتبه باشکال مختلف بطبع رسیده وبعضی از آنها در نوع خودش خوب میباشد بعقیده پروفسور نیکلسن بهترین چاپها آنستکه ترجمه ترکی آن هم ضمیمه آنست و این همان کتاب است که بوسیله اسمعیل رسوخی از اهالی آنقره که اوائل قرن هفدهم میزیسته تهیه و تفسیر شده است ولی نسخه این چاپ بسیار نادر است وهمچنین طبع های بولاق وطهران هم بواسطه کمیابی در دسترس همه محصلین واقع نمیشود و چیزی که در تمام این چاپ ها مورد توجه میباشد این است که هیچ طبع با هم یکی نیست مثلا : طبع بولاق در کتاب اول و دوم دارای ۱۴۵ شعر و طبع طهران واجد ۸۰۰ شعراست که در قدیم ترین نسخه خطی هیچ یك ازین دوقسمت را نمیتوان یافت این دلیل محکمی است که میتوان بواسطه آن متوجه گردید نساخان برای دلائلی که ذیلا ذکر میشود در مقام تغییر و تبدیل متن کتاب بر آمده اند

فصل سوم

مقایسه نسخه های خطی

در بسیاری از موارد میتوان باشتباهاتی که نساخان مرتکب شده اند وقوف یافت وان رابا نسخه های خطی اصلی تطبیق نموده چون قدیم ترین نسخه خطی که معتبر تر هم باشد فقط دارای شش مجلد است

و نیز نسخه خطی دیگری که تاریخش ۷۱۸ هجری میباشد نظر باین که بواسطه قدمت بیشتر دارای اشعار اصلی است میتوان گفت مقابله بی نتیجه نخواهد ماند یکی دیگر از مسائلی که طبع های مولوی را معیب کرده اشکالی است که در طبع چندین کتابی که موجود میباشد ـ کتاب مثنوی فطانت، درایت فکر وامعان ونظر میخواهد ـ و باید درنظر بگیرند که علاوه بر سهو هائی که دراملاء و قواعد صرف و نحوی ممکن است رخ بدهد کاف عربی و کاف فارسی اغلب با هم مشتبه میباشد مثلا حرف (که) علاوه بر آنکه مثل ضمیر و حرف ربط استعمال میشود بپنج معنی دیگر مخفف گاه، و (که) یعنی وقت که در مقابل مه و که مخفف کوه استعمال شده است معلوم است وقتی معنی ظاهر و آشکار باشد چندین کلمات متجانس تولید اشکال نمی نماید ولی درمثنوی کمتر بمعنی واضح که خالی از هرگونه تعقید باشد بر میخوریم من منتهای سعی و مجاهدت خود را در این راه مبذول داشته‌ام که برای محصلین و کسانی که میخواهند یك کتاب مولوی صحیح در دست داشته باشند نسخه صحیحی بدست بدهم و برای سهولت مراجعه اشعار را با نمره نوشته ام که باسانی بتوانند هر شعری را بخواهند پیدا کنند در اینجا شرحی راجع بنسخه های خطی که برای طبع کتاب خود پروفسور نیکلسن مورد استفاده قرار داده اشاره میکند و میگوید برای طبع پنج نسخه خطی استعمال شده که چهار نسخه آن در حدود هفتاد سال بعد از وفات مولوی برشته تحریر کشیده شده است یعنی هفتادسال بعد از ۶۷۲ هجری نوشته شده است

سه نسخه آن که بعلامت های الف ، ب ، ل نموده شده نسخه های کامل میباشند الف (موزه بریتانیا) ۲۵ خط ـ ۵۰ شعر در روی یك صفحه کامل که چهار ستون نوشته شده با مختصر اختلاف خطی و این کتاب بدست علی بن محمد نوشته شده و او کتاب را در انتهای سال ۷۱۸ هجری مطابق «۱۹ ـ ۱۳۱۸» باتمام رسانیده دراین نسخه پ سه نقطه اصولا با ـ ب یك نقطه فرق ندارد وهمچنین چ سه نقطه با ج یك نقطه . فرق ندارد و کلمه «ذ» یك نقطه هم در آن دیده نمیشود ب ـ (مونیخ) از نسخه های خطی در ۲۸۱ این کتاب هم ۲۵ خط مساوی ۵۰ شعر در یك صفحه تمام میباشد و با کمال زیبائی و صحت در چهار ستون بدست محمد بن الحاج دولتشاه بن یوسف الشیرازی نوشته شده و او نسخه خودرا در پانزدهم ذی‌الحجه بسال ۷۴۴ مطابق ۲۹ آوریل ۱۳۴۴ تمام کرده و در این کتاب پ سه نقطه از ب یك نقطه امتیاز است و نیز چ سه نقطه ازج یك نقطه امتیاز دارد و حروف ذال معجمه بجای دال مهمله بعد از حروف مصوته نوشته شده است

ل ـ «در تصرف پروفسور نیکلسن» ۳۴۱ باز این هم ۲۵ خط مساوی ۵۰ شعر در یك صفحه کامل بطور وضوح در ۴ ستون نوشته شده است مقدمه نثری در این نسخه موجود نیست و تاریخ آن هم هفتم ربیع‌الاخر ۸۴۳ هجری مطابق ۱۷ سپتامبر ۱۴۳۹ میلادی میباشد متن مثنوی به ۳۱۹۸ ختم میشود ویك قسمت دیگر که عبارت از وصیت نامه شیخ پهلوان بان ضمیمه شده است «مراجعه کنید به فهرست صفحه نمره ۱۵۷» پ سه نقطه ازب یك نقطه ممتاز است

و همچنین چ سه نقطه هم از ج یك نقطه امتیاز دارد وذال معجمه بجای دال مهمله بعد از حروف مصوته نوشته شده است

ث ، (موزه بریتانیا ۶۴۳۸) ۱۱۴ هیجده شعر در تمام صفحه که بخط نسخ خوانا نوشته شده و بسیاری از علامات مشخصه حروف درآن حذف شده است اگر چه تاریخ ندارد ولی قاعدة نباید تاریخ آن دیر تر از قرن چهاردهم مسیحی باشد اگر نتوان از قرن ۱۳ دانست پ مثلثه قاعدة از ب موحده امتیازداده نشده و همچنین چ مثلثه از ج ممتاز نیست و دال معجمه نیز گاهی در آن دیده میشود

د (مونیخ) نمره ۴۵ در فهرست اومر ۱۵۵ ، ۱۹ سطر مساوی ۱۹ شعر در یك صفحه تمام که بخط خوانای نسخ بقلم موسی بن یحیی بن حمزه مولوی نوشته شده و او عمل استنساخ خود را در قرن چهاردهم مسیحی یعنی تاریخ چهارم شعبان ۷۰۶ هجری نوشته (هشتم فوریه ۱۳۰۷ مسیحی) در این نسخه خطی لطیف در کتاب دوم بعضی اوقات پ مثلثه از ب ممتاز گردیده و چ مثلثه از ج موحده فرق گذاشته شده است ولی عموماً دال معجمه با دال مهمله فرق و امتیازی ندارد باید اذعان نمود لطفی که بتوسط دلترل و بارنت و مسترای ادوارد که هر دو عضو موزه بریتانیا هستند و همچنین مساعدتی که از طرف دکتر جی لیدنیکر مدیر قسمت خطی کتابخانه بیریتیش ستاتسبیلتك دراعطاء نسخه های a-b-c-d در حق من مبذول شده تنها با دعای (اقواه‌الله عیونهم) میتوانم از آن شکر گذاری کنم (باید دانست مؤلف فاضل

عین جمله عربی را استعمال میکنند نه ترجمه آنرا) بطور کلی چهار نسخه خطی ABD,ABC با هم موافقت دارند هر کدام از اینها طرز قرائتی مخصوص بخود دارند و از طرف دیگر نسخه ل که یك قرن بعد از نسخه ب نوشته شده بخوبی محسوس است که با اولی اختلاف دارد و اشعار تازه بان الحاق کرده اند بنا بر این راجع بکتاب اول و دوم موضوعی که باید فهمید این است که کدام یك از این سه نسخه را میتوان بر دوتای دیگر ترجیح داد ؟ و اگر بتوانیم ترجیحی بر یکی از آنها نسبت بدیگری قائل شویم تا چه اندازه میتوانیم این ترجیح و مزیت را قابل اعتماد دانیم چون مضمون السابقون السابقون را هیچ محققی نباید قبل از آنکه صحت آنرا مورد دقت قرار بدهد قبول کند چون نسخه آ ب ث برای کتاب اول و نسخه آ، ب، د برای کتاب دوم استعمال شده باید هر کدام را جداگانه مورد دقت قرار بدهیم تعداد اشعار در نسخه های آ و ب و ث اندکی با یکدیگر تفاوت دارد هر نسخه قسمتی که دو نسخه دیگر دارد حذف کرده است (آ ۱۷ ب و ۳٤ ث) و نسخه ب هشت شعر دارد که در هیچیك از نسخه های آ و ث اثری از آن نتوان یافت این آزمایش با آنکه قطعی نیست مرتبه اول به ث و مرتبه دوم را به آ و مقام سوم را به ب میدهد بهمین زودی معلوم خواهد شد که در وقت و تتبع یك خط دیگر بنفس همان نتیجه خواهیم رسید خوب است قرائت های مختلف را در سه نسخه خطی مورد مطالعه قرار دهیم و به بینیم ازین مطالعه بعلل یك چنین اختلافی پی ببریم اگر معلوم گردد که در نسخه های آ و ب قرائت های

مختلف برای علت مشخصی بوده و اگر ریشه های اصلی این قرائت ها در نسخه ب یافت شود میتوانیم قائل شویم باینکه نسخه ب بیشتر سندیت دارد و باید افزون تر بر آن اعتماد نمود برای اینکه مطلب واضح شود باید ملاحظه کرد مولوی در کتاب مثنوی علم عروض را، چگونه مورد استفاده قرار میدهد در این مقام محتاج نیستم توضیحات زیادتری در این زمینه بدهم ولی چیزیکه دانستن آن اصلی و جوهری است و حتی برای آنها که نسخه های انتقاد شده را، مورد مطالعه قرار میدهند لازم است از آن مطلع باشند ملاحظات ذیل است

طرز سرودن مولوی در مثنوی کمتر بطرز شعرای دیگر همچون سعدی و حافظ شباهت دارد اغلب اضافات بعد از هاء مختفی حذف میشود و همچنین کلمه (ی) ممکن است در سه یا چهار موضع کشیده شود و نیز بعضی اوقات در ترکیبات عربی تصرفاتی میکند که بهیچوجه در زبان فارسی دارای سابقه نیست مثل (سلام علیك) که علیك را با تشدید لام استعمال میکند و از این نظر روشی که از لحاظ وزن و بحر اتخاذ میکند قابل دقت میباشد باز در قافیه کردن (کور) و (نور) که دیگران آن را مجاز نمیدانند و میگویند در شعر مثنوی نباید آنرا استعمال کرد امثله زیادی در مثنوی توان یافت که آن ها را با هم قافیه کرده مثلا در شعر ٣٤٧ دور باشور قافیه شده وهم درشعر ٧٤٢ با شور وصور در شعر ٢٠٨٩ تهور و کور و در شعر ٢٠٩ کور و النشور ودرشعر ٢٩٣٥ و ٣٦٥٧ نور و روز قافیه شده و قس علیهذا و ازطرف

دیگر تا آنجا که من بخاطر میاورم درنسخه آوث یاء معروف به اشکال با یاء مجهول قافیه شده مسئله دیگر آنستکه کلماتی از قبیل (شدن) و (آمدن) و (زای) و (کی) (منکری) (بری) هم در آنجا یافت میشود که با هم قافیه شده اند از اینگونه امثله وشواهد در تمام نسخه‌های خطی توان یافت ولی تعداد آن با عمر نسخه های خطی رابطه تمام دارد جوان ترین نسخه‌هادرطی این سه نسخه از جنبه علم عروض بیشتر به صحت نزدیك است بعبارةاخری بایددراینجا شیوه و طریقه که نساخان متن کتاب را تغییر داده اند اشاره بشود تعداد اشعاری که در کتاب اول در معرض تفسیر واقع گردیده در حدود ٦٠ شعر میباشد بدون آنکه تمام آنها را مورد مداقه قرار بدهیم و تمام آنرا تجزیه و تحلیل نمائیم باید تا درجه مشروح مطلب را بیان کنیم بعضی اوقات تغییری که وارد آمده بسیار ساده و مختصر است مثلا در شعر ۲٤۳۹ در نسخه میخوانیم

گفت خصم جان جان‌من‌چون شدم	بر.سر جانم لگد ها چون زدم

ولی نسخه آوب اصلاحی در قافیه بعمل میاید باین معنی که مصراع اول را اینگونه اصلاح میکنند

« گفت خصم جان جان چون آمدم »

نیز در شعر ۲٤٤۸ در نسخه میخوانیم

روز موسی پیش حق نالان شده	نیم شب فرعون گریان آمده

در نسخه ب) هم گریان شده) و در نسخه ب (هم گریان بده)

دیده میشود : در شعر ۳۱۷ در نسخه آ شعر اینگونه است

وعده مهمانیش را منکری پس از مطبخ خاك و خاکستری بری

مصراع اول در نسخه تراشیده شده ولی نسخه آنرا تصحیح کرده و باین شکل در آورده است

منکری مهمانیش را از خزی

نسخه اصلی نسخه A میباشدو نسخه C را بعنوان نسخه اصلی با تردید باید تلقی کرد در امثله که ذیلا مشاهده میشود تغییرات زیاد تر میباشد در شعر ۲۵٤۲ نسخه C این طور است

گفت زن آیا عجب یار منی یا بحیلت کشف سرم میکنی

ولی نسخه AB برای اینکه قافیه را اصلاح کرده باشد مصراع اول را اینگونه تغییر داده

گفت زن آهنگ برم میکنی

در شعر ۱۲۲۸ نسخه C مینویسد

گر نباشد اینکه دعوی میکنم من نهادم سر ببر این گردنم

در شعر ۲۹٤۲ نسخه C اینگونه است

خود قوی تر میشود خمر کهن خود شهی تر میبود زر کهن

نسخه AB مصراع دوم را باین شکل در آورده

خاصه آن خمری که باشد من لدن

بعضی اوقات کلماتی که قافیه در آن است بکلی تغییر یافته وشعر بصورت دیگر در آمده چنانکه در شعر ۷۷۵ نسخه C می بینیم

بت سیاهابست اندر کوزهٔ نفس مر آب سیه را چشمهٔ

و در نسخه AB اینطور است

بت سیاهابست در کوزه نهان نفس مر آب سیه را چشمه دان

و در شعر ۲۳۰۹ نسخه AC دارد

گو بگیرم مارد نداش کنم تاش از سر کوفته ایمن کنم

ولی B اینطور است

گو بگیرم بر کنم دندان مار تاش از سر کوفتن نبود فرار

در نسخه C در شعر ۳۱۱۵ اینگونه می بینم

گفت رو به صد سپاس آن شیر را کز پس آن گرك واخوند او مرا

در اینجا اصلاً بحر غلط شده است

ولی نسخه AB آن را تغییر داده باین شکل در آورده است

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند که مرا شیر از پس آن گر خواند

در بعضی اوقات غلط تصحیح نشده و قسمتی از آنرا اصلاح کرده اند در نمره ۲۳۴ نسخه ث اینگونه است

یا بزخم من رگ جانت برد یا ترا چون من بزندانی برد

نسخه ب مصرع دوم باین شکل می نویسد

یا ترا چون من بزندانت برد

بنا بر این کلمه (برود) الحاق کرده اند و همچنین بجای (واپس تر میشود) (واپس تر رود) استعمال نموده اند و این طریقه در مثنوی غیر معمول نیست ولی چون کلمه (ترا) را از نظر نحوی غیر لازم دانسته اند و بنا بر این در نسخه ب شعر را باین شکل در آورده اند : آنها که دلائل و شواهد زیاد تری میخواهند موارد زیادی ازاین قبیل در یادداشتهای انتقادی خواهند یافت : تصور میکنم با در نظر گرفتن آنچه تا کنون ذکر شده شواهد و دلائل ما کافی میباشد باینکه بگوئیم اولا در بسیاری از جاها متن مثنوی بوسیله نساخان اولیه تغییر یافته و این تغییر لاعن شعور نبوده بلکه عمداً و مخصوصاً باین کار پرداخته اند و از این تغییر منظوری داشته اند : ثانیاً نسخه خطی C که آنرا متن برای کتاب اول قرار دادیم از حیث نزدیکی باصل کتاب بیشتر قابل اعتماد میباشد و در درجه دوم از حیث سندیت و اعتبار نسخه B را باید قرار داد وباید در نظر داشت که نسخه آ که از حیث زمان دیرتر و رتبه آن نیز پست تر است بیشتر اوقات چیزهائی دارد که مطابق نسخه A و B موجود است عدم رعایت قواعد عروضی را در آن اشعار باید از آن نظر دانست که شاعر خواسته آزاد باشد و بزبان عمومی سخن براند و برای آن نظر جهات استادی را در این قسمت کاملا رعایت نموده است تصور نمی شود هیچکس در این زمینه تردید داشته باشد که نساخان نسخه های BA در مقام اصلاح خطاهای پیشینیان خود بر آمده اند چون اگر جز این

بخواهیم تصور کنیم یعنی نسخه های BA را باصل نزدیکتر بدانیم چه باعث آمده که نساخ نسخه G متن صحیح را بردارد عمداً غلط بنویسد؟ نساخان یا بعبارت دیگر نسخه نویسان با آنچه بنظرشان غیر طبیعی و خارج از قاعده میاید طبعاً مخالفند و میکوشند آنرا تغییر بدهند و دوستی آن ها را در این مورد باید بدوستی خرس تشبیه نمود معذلك باید تصدیق کرد این تغییراتی که بدست ایرانیها در اشعار پیدا شده از لحاظ فن شعر بسیار عالی میباشد از آنچه گفته شد معلوم گردید تا چه اندازه نسخه نویسان بخود حق داده اند در اصل مثنوی تصرفات (مالایرضی صاحبه) نمایند و اگر بخواهیم روش و طریقه آنها را بفهمیم باید قسمتهای دیگر مورد مطالعه قرار دهیم اینك بر حسب اتفاق یك قسمت دیگر از اینگونه تصرفات را بنظر خوانندگان میرسانم درنسخه AG شعر ۵۸۲ اینگونه است

چونك دندانها بر آرد بعد از آن هم بخود طالب شود آن طفل نان

در نسخه B چون (طالب شود) را با نان خوب ندانسته مصراع دوم را باین شکل در آورده است

هم بخود گردد دلش جویای نان

کلمات و تعبیرات منسوخ ونادر در نسخه هائی که بعداً استنساخ شده غالباً حذف شده است مثلا در نسخه C شعر ۸۵۵ (می شکست) استعمال شده ولی همین کلمه در نسخه BA (می کست) نوشته

است و نیز در شعر ۳٦٤۸ نسخه ABC (بسگلد) دارد اما نسخه ال بجای آن کلمه (بسگلد) گذاشته است و همچنین در نسخه AB ۱۰۲۹ (سیر گری سازی) را که اصل قرائت نسخه C میباشد نوشته (مکرو شیر اندازی) در شعر ۳۱٦۹ نسخه C دارد (غیر آن پدرو نبود (در صورتیکه نسخه AB آنرا باین جمله (غیر آن پدر او ندید) در آورده است

شکل قدیم افسانه (با الف ممدوده) در شعر ۲۳۰٤ و(سیا) برای کلمه (سیاه) شعر ۱۷٦ و (را) برای (راه) در شعر ۳۰۸۱ و (پوره) برای (پور) تنها در نسخه C موجود میباشد بلاهت و کورلی نسخه نویسان بعضی خسارت های غیر قابل تحملی بنسخه اصلی وارد ساخته است چنانکه در شعر لطیف C در نمره ۳۳٤٤ که راجع بهاروت و ماروت که از شبکه های عالم بالادر مردمی که مستغرق بحر گناه فسق وفجورند نظر میافکندند و با دیده خشم و غضب بدانها مینگریستند و مولوی با بیان شاعرانه مؤثری آنرا تصویر نمود و گفته است

چون گناه وفسق خلقان جهان   می‌شد از شبا گه‌برهردو عیان

تغییر زشت و نا همواری یافته‌و بیك شکل جامد وبیروحی در آمده است باین شکل

چون گناه وفسق خلقان جهان   میشدی بر هر دوروشن آنزمان

نسخه های معتبر برای کتاب اول و دوم بعد ازمقایسه و امعان‌نظری که ازلحاظ تجزیه وتحلیل اشعار درنسخه های سابق‌الذکر بعمل آمد هیچ تردید نیست که باید نسخه C را که بیشتر نزدیك باصل است در آنچه دارد یعنی برای کتاب اول متن قرار داد آنچه‌را نسخه C فاقدان میباشد ازنسخه B باید جای‌گزین آن قرار بدهیم راجع بجهات اختلاف که فیمابین نسخه C ونسخه خودم‌موجود است وقتی که از اصول کلی در خصوص طبع کتاب سخن میرانم راجع بانها نیز گفتگو خواهم کرد اما در خصوص نسخه های کتاب دوم هیچیك از نسخ نیست که بتواند امتیازی که دارد در درجه اول قرار بگیرد نسخه ت که متن اصلی برای کتاب قرار گرفته دارای قرائت های مخصوص بخودش و با وجود قدمتی که دارد نمیتواند در ردیف نسخه C قرار بگیرد و درحقیقت باید تصدیق کنم ازبعضی جهات‌پست تر نسخه A میباشد زیرانسخه A بعضی قرائت ها دارد که بواسطه دلائل شبیه بدلائل مذکور در فوق باید آنرا ترجیح داد اساساً آنها را انتخاب کردم اگر چه بر خلاف سایر نسخه های خطی هم بود اگر بعضی اشعار مثل (۳۵۴ ـ ۳۶۵) اتفاقاً که در نسخه د موجود نیست مورد نظر قرار نگرفته بایددید وهمچنین نسخه د ۴۱ و نسخه آ ـ او وب کورا ندارد و این اشعار درمتن موجود میباشد و بعلاوه نسخه د ۳۶ شعر فاقد است که درنسخه آ میتوانیم آن را بیابیم ونیزنسخه آ ۳۵ شعر ندارد نسخه د میتوانیم آن را پیدا کنیم در صورتیکه نسخه ب ۸ شعر را فاقد است که فقط در آ، د آن را توان

یافت این متن یك شعر دارد که در نسخه او ـ ال منتها در نسخه ال ـ ب موجود میباشد این نسخه های اخیرالذکر کمتر میتوانند سندیت داشته باشد و بهمین جهت آن ها را مورد توجه قرار نداده ام از تمام شعر هائی که در ۲ کتاب اول و دوم یافت میشود و بر ۷۸۰۰ شعر بالغ میگردد از میان نسخه های خطی یعنی دسته های آد اس و آ ـ د اس کمتر شعر میتوان یافت که بتوان آنها را بیك نسخه مخصوص محدود کرد و علائم تصرف و تغیر در آن کمتر هویدا و آشکار است ولی در نسخه ال که یك قرن بعد از آن نوشته شده مقدار زیادی از آن میتوانیم پیدا کنیم بطوریکه در بعضی صفحه ها در حدود شش، هشت، ده و یا بیشتر از این قبیل اشعار میشود پیدا کرد علل مهمی که میتوان برای اینگونه تصرفات و وارد کردن تغییرات ذکر کرد از اینقرار است

۱ ـ برای اینکه رابطه مطلب کمتر قطع شود

۲ ـ برای توضیح مطلب ویا رفع کردن اشکالاتی که ممکنست پیش بیاید

۳ ـ برای آنکه مطلب مختصر شود یا آنکه توضیحاتی داده شود که مقصود آشکار گردد

بهترین مثالی که میتوان برای دسته دوم ذکر کرد حکایت بقال و طوطی است (۱۲٤) جائی که طوطی در دکان تنها مانده و حیران است و ناگاه پر بهم میزند و شیشه روغن می افتد و روغن ها روی پیش دکان او میریزد چه چیز طوطی را ترسانید که او این حرکت کرد؟ شاعر دراین موضوع توضیحی نمیدهد ولی در

نسخه ال و طبع بولاق دو شعر اضافه شده که برای ما توضیح میدهد علت وحشت طوطی یك گربه بود که در تعقیب موشی وارد دکان گردید همچنین در جلد دوم ۱۵۲۹ نسخه ال همان سه شعر بسیار زیبا که در آنجا شاعر اثر تهذیبی محبت را بیان میکند بیك قسمت اشعار تبدیل شده که چهار مرتبه بزرگتر است و این قسمت الحاقی و اضافی در ترجمه که وینفلد آنرا مختصر کرده وجود دارد

تدوین مثنوی

راجع به تدوین مثنوی دو نظر برای کسیکه نسخه های خطی خوب در دسترس داشته باشد ممکن است پیش بیایدوانتخاب یکی از این دو نظر بسته باقتصادی محیط میباشد : اگر یکی نسخه عالی که از حیث صحت و سندیت درجه اول را داشته باشد در دسترس او قرار گیرد معلوم است آن نسخه را شالوده و مبنای طبع خویش قرار خواهد داد و از نسخه های دیگر هنگام ضرورت استمداد خواهد جست ولی آن نسخه ها البته تا درجات زیادی نسخه اصلی او را تغییر نخواهد داد : ولی اگر چنین سند معتبری در دست نداشته باشد بایستی بهترین نسخه ها را انتخاب کند یعنی از میان نسخه هائی که در دسترس او هست ببیند چندنسخه نسبتاً بیشتر قابل اعتماد میتواند باشد و آنها را مورد توجه خود قرار بدهد خواه بتواند یك نسخه را متن اصلی انتخاب کند یا نتواند ؟ میان نسخه های فعلی هیچ نسخه موجود نیست که بتوان

برای آن سندیت کامل قائل گردید چون حتی نسخه ث که میان نسخه های اول رتبه اول را واجد است باز که ۲۷ شعردارد دو نسخه آ ـ آن را فاقد میباشد

اگر چه بنوبت خود نسخه (آ) هم واجد ۳٤ شعر است که در نسخه ث اثری از آن وجود ندارد یا آنکه بعضی از این اشعار ممکن است تغییر داده شده باشد و یا تصرفاتی در آن بعمل آمده باشد و بعضی هم ممکن است اصلی باشند اما چون میزان صحیح و معینی در دست نیست تصمیم گرفته ام بانها بنظر تردید بنگرم بر عکس اشعاری که در نسخه آ ث یا نسخه آ ب موجود نیست و در نسخه های یا ال ب تنها موجود میباشد بنظر نمی‌آید اصلی باشند اشعار کمی که در متن کتاب خودم‌راجع بکتاب دوم موجود است قبل از آنکه دسترسی به نسخه ب داشته باشیم باید آنرا در معرض آزمایش قرار داد اگر چه نمیتوان بطور کلی از آن صرف نظر کرد قرائت نسخه (ث)و(د) گاهی اوقات هنگامی که ضرورت ایجاب میکند تصحیح شده ولی هیچگاه در نظر اینکه بواسطه تصرف معنی بهتر معلوم و مفهوم میشود و یا آنکه بر فصاحت و بلاغت کلام افزوده میگردد تصرفی ننموده ام چون تمام تصرفاتی که درمتن کتاب مثنوی تا کنون بعمل آمده مبنی بر همین نظر بوده و در اغلب موارد کتاب را از صورت اصلی خود بیرون آورده است . روش وطریقه این اشخاص برای اشخاصی که میدانند مولوی با همه اهمیت و عظمتی که از نظر شاعری دارد خود همیشه بموضوع بیشتر از شکل و هیئت توجه داشته یعنی

معنی را افزونتر از صورت اهمیت میداده قابل پیروی و تقلید نمی باشد چون هرجا صورت و معنی با هم در جدال بوده اندابن شاعر بزرگ لفظ را قربان معنی کرده و پیوسته در نظـر داشته معانی بطور وضوح مشهود شود نه آنـکه بواسطه لفافه الفاظ از جنبه معنوی تعقیدی برای مطلب رخ دهد عموماً تصحیحاتی که‌در نسخه (ث) و (د) بعمل آمده از روی نسخه (آ) و (ب) یعنی دو نسخه که از حیث قدمت دردرجه‌دوم واقع میباشد این‌تصحیحات بعمل آمده است بعضی اوقات بخود جرأت داده که اغلب عبارات را تغییر بدهم مثلا بجای (رنج و غبین (صریح و غبین درشعر ٢٠٤١ گـذاشته ام و همچنین (عصردرد) را به (عصر دزد)تبدیل نموده ام چون در صورت اول معنی و مفهومی نمیتوانست داشته باشد در اسم الخط متن کـتاب من مختصری با نسخه های خطی دیگر فرق دارد ـ ولی من میان (ب) موحده و (پ) مثلثه و (ج) مثلثه و (کـاف) فارسی و (گـاف) عربی فرق گـذاشته ام ولی راجع به دال معجمه کـاری نکرده ام ولی اثلاآت نادر و منسوخ عموماً بهمان شکل و در صورت خود باقـی مانده است در نسخه خطی وقتی عوض (که به نی) (کی و نی) استعمال شده‌همانرا پیروی کرده ام خواه در موقع تقطیع وقتی بعد از آن حروف غیر مصوت واقع میشود طویل باشد و یا آنـکه وقتی بعد از آن الف واقع میشود کوتاه گردد در آنجا که کی و نی قبل‌ازحروف غیر مصوت نوشته شده اسث که و نه نوشته ام و قرائت اصلی را ذیلا متذکر شده ام اضافات هم کـاملا اضافه شده (مگر جائی که

باندازه کافی بواسطه کلمه (ی) بتلفظ اید) اعم از آنکه در تقطیع تلفظ بشود یا نشود حروف صدا دار و سایر علامات کتابتی در اشعار عربی یا اقتباسات و هم چنین در کلماتی که دارای معنی غامض بوده مورد دقت خاص واقع شده تا به محصلین کمك و مساعدتی شده باشد قطع نظر از اختلافات مختصر مربوط باملاء و یا غلط های فاحش یاد داشت های انتقادی متضمن تفسیراتی است که در متن (آ ب ث د) رخ داده است در خصوص تغییرات مربوط به نسخه (ال) که خیلی زیاد و دامنه دار است تنها نمونه های انتخابی داده شده که متضمن اشعاری است که در نسخه های قدیم خطی وجود نداشته است تغییرات چاپ بولاق بطور کامل آنچه راجع باشعار میباشد متذکر شده ایم ولی در خصوص عناوین تا اینـدرجه ملاحظه بعمل نیامده است چون چاپهای سنگی و سربی هم از حیث قرائت و هم از حیث تعداد اشعار با هم فرق داشت بنا بر این مقایسه آنها با متن حاضر غیر ممکن مینمود امامتن کتابی که بیشتر بمتن کتاب انتخابی من نزدیك بود (یعنی تفسیر ترکی که بعد ها آنرا علامت (اف) ذکر خواهیم کرد) یك قسمت مهم از اختلافات را نشان میدهد در کتاب اول نسخه (اف) متضمن ٤۲ اشعار اضافی است که هیچیك از آنها در نسخه (ث) دیده نمیشود و فقط دوتای از آنها در نسخه (آ) موجود است در صورتیکه ٥ شعر هست که نه در طبع بولاق و نه در هیچیك از نسخ خطی اثری از آن موجود نمیباشد قرائت های مختلفه بقدری زیاد است که باید بگوئیم چند صد قسم میباشد و اغلب آنهاصورت

یا معنی یا هر دو را بکلی تغییر میدهد جائی که نسخه (آ) با ث اختلاف دارد نسخه «اف» منظماً با «آ» مطابقت میکند وجائی که «ث» و «آ» مطابقت دارد «اف» غالباً با «ب» یا «ال» تطبیق میشود و جائیکه «آ و ب» مطابقت مینماید «اف» معمولا قرائت «ال» یا قرائت بولاق را واجد میباشد در جائیکه با هم اختلاف دارند «اف» گاهی از «آ» و زمانی از «ب» پیروی میکند در بسیاری اوقات «اف» و بولاق با هم مطابقت دارند ولی با متن نسخ خطی تطبیق نمیشوند از مقایسه فوق همچه بر می آید که اگر «ث» را میزان قرار بدهیم «اف» پست تر از «آ» و حتی پست تر از «ت» میباشد ولی از طرف دیگر خیلی عالیتر و مهمتر از «ال» میباشد که خیلی بهم نزدیك هستند در کتاب دوم جائی که «د» قائم مقام «ث» میشود این نسخه از درجه میزانی پست ترو بنا بر این اختلافات کمتر است و چنین بنظر میرسد که بکتاب دوم که ۲ سال بعداز کتاب اول نوشته را یافته و ممکن است همه تصرفاتی که مخالف شیوه و اسلوب مؤلف نباشد در آن بعمل آمده باشد «اف» در حدود ۱۲ شعر که در نسخه «آ ب د» موجود است حذف کرده ولی بعضی از اینها ترجمه و تفسیر چنین بنظرمیرسد که بطور اتفاقی این اشعار حذف شده باشد از ۲۲ شعر که «اف» بنسخه متن من اضافه میکند ، یکی در نسخه «آ» ودوتا در نسخه «د» و پنج تا در «ب» و ۱۷ تا «ال» و ۱۸ تادر«ب» او ال دو شعر را فاقد میباشد این ملاحظات با توجه باین نکته که نسخه «اف» اتفاقاً قرائت های مخصوص به «آ» یا «د» دارد

در صورتیکه غالباً با «ال» «ب آ و ال» هر دو مطابقت دارد وقتی که هر دو با «آد» مختلف میباشد نکتهٔ که در کتاب اول راجع برابطه میان «اف» و نسخ پیشی «ال» میباشد واضح مینماید نسخه «اف» یك نسخه انتخابی خوبی است در کتاب اول و دوم قرائت های مستقل آنها نسبتاً قلیل میباشد

طبع بولاق و طبع طهران

بعد از نسخه «اف» باید طبع بولاق که بسال ۱۲۶۸ هجری بطبع رسیده و جلدالحاقی و غیر اصلی هفتم را نیز دارد بایدقرار بگیرد چون علاوه بر این یك جلد اضافی ترجمه ترکی نیزهمراه دارد که آنرا نحیفی نوشته است پروفسور وینسن آنرا «بسیار عالی» میخواند ولی من نمیتوانم جز این اظهار بدارم که این طبع خیلی کمتر از طبع طهران در معرض تصرفات قرار گرفته و حتی از طبع طهران کان پور که شش جلد آنرا بطرززیبائی طبع نموده بهتر میباشد چون این طبع اخیرالذکر متضمن اشعار مهملی میباشد چاپ طهران که یك جدول الابیات هم ضمیمه دارد خیلی شبیه است بنسخة که این عنوان را دارد «نسخه ناسخ المثنویات القیمه» میباشد «کاتولوك» ریو نسخه خطی موزه بریتانی جلد دوم صفحه ۵۸۹ کاتالوك اند نسخه فارسی در اداره هندوستان نمره ۱۰۸۸ که بوسیله عبداللطیف عبدالله العباسی کجرانی مورخ بسال ۱۰۴۸ هجری مطابق ۱۶۳۸ مسیحی»

طبع عبدالطیف العباسی

عبدالطیف که همچنان حدائق سنائی را نیز بطبع رسانیده که تفسیر برای مثنوی نوشته و در ذیل لغات غامض را ضمیمه قرار داده است او در مقدمه توضیح میدهد که کتاب وی مبتنی بر ۸ نسخه خطی است که در دسترس داشته ولی متأسفانه باید گفت زیادی منابع بیشتر باعث فساد متن او گردیده چون قسمت کتاب اول و دوم متضمن ۸۰۰ شعر است که در این نسخه «مقصود نسخه انتخابی نیکلسن میباشد » نمیتوان آنرا یافت بطوری که عموماً باید بگوئیم در هر ده شعر یك شعر اضافه و الحاق گردیده است تا آنجا که اطلاعات فعلی من اجازه میدهد نمیتوانم بگویم وقت صرف کردن در نسخه ناسخ میتواند دارای ارزش واعتباری باشد

از آنچه تا کنون راجع بمقایسه نسخ گفته شد تصورمیکنم خواننده را یقین حاصل شده است که نسخه فعلی نتیجه بهتر از سایر نسخ میباشد نمیتوانم این نسخه را کامل بدانم و از معایب آن چشم بپوشم البته این نسخه هم دارای نقایصی میباشد ولی سه فائده ذیل را هم واجد میباشد

۱ — نسخه اصلی و یا اقلا قدیمترین نسخه ایستکه در دست هست، در بیشتر اوقات مورد استفاده و استناد واقع گردیده است

۲ — تصرفات و تغییرات تا آخرین حد امکان تقلیل یافته یك قسمت بلاشك باقی مانده ولی قسمت اعظم آن از بین رفته است

۳ - فهم و درك معنی اشعار بواسطه اسلوب نوشتن تسهیل شده و در اثر رعایت نکات املائی صرف و نحوی ابهام و پیچیدگی بعضی عبارات بر طرف گردیده است

محتاج بتذکار این نکته نیستم که بگویم که نسخه من قطعی و نهائی میباشد چنین چیزی را نمیتوان گفت و چنین مطلبی را در نظر ندارم

مطالعات اولیه « مخصوصاً مطالعات در ادبیات متصوفه و بالاختصاص در آثار عطار و سنائی » میشود گفت که هنوز شروع نگردیده است و از طرفی دیگر مثل یك چنین نسخه هم نسخ خطی زیادتری لازم دارد که در دسترس باشد و باید با نهایت دقت در روابط فیمابین نسخ دقت وامعان نظر بعمل آورد تابلکه بتوان نسخه کامل که بعقیده من هنوز بدست نیامده در اثردقت بدست آورد

من اهمیت نسخه « ث » را برای آنکه مثل کتاب اول بتواند واقع بشود خاطر نشان کردم اگر روزی نسخه از شش مجلد مثنوی در زمینه نسخه «ث» پیدا شود باید تجدید نظر کاملی در کلیه نسخ فعلی بنمائیم . باآنکه این جلد با ترجمهٔ که بعد از آن نشر خواهد گردید بیشتر اوقات مرا در طی ٤ سال بخود مشغول داشت باز خیلی مسائل هست که هنوز حل نشده باقی مانده و بعلاوه قسمت اول عموماً بطبع رسیده قبل از آنکه قسمت اخیر بطور تفصیل مورد امعان نظر قرار گرفته باشد باید تصدیق کرد این روش بهترین طریقه برای طبع مثنوی نبود اما اوضاع

و احوالی که در آن محصور بودم اینگونه ایجاب میکرد در تحریر تفسیر ممکن است به نکاتی بر خورد کنم که در نتیجه نظری را که تا کنون داشته ام تغییر بدهد و باز ممکن است که این تفسیر باعث تغییراتی در متن اصلی کتاب بشود

☆☆☆

پروفسور نیکلسن بعد از آن شرحی راجع باغلاطی که در ضمن طبع کتاب پیش آمده اظهار میدارد و بعد از آن نسبت بکسانی که مستقیماً یا من غیر مستقیم نسبت باو کمك و مساعدت کرده اند اظهار امتنان می نماید و حتی نسبت بیکی از شاگردان خودش که برای او نسخه هائی فرستاده با کمال صمیمیت وحرارت ابراز تشکر مینماید **و این یك سجیه فاضله ایست که در مردمان فاضل فرنك دیده میشود** و آنها فرض ذمه خود میدانند نسبت بکسائی که با آنها کمك میکنند شکر گذاری کنند محتاج به توضیح نیست که برای امتحان خود همین نسخه را اختیار خواهم کرد

افلاکی و مولوی

اگر چه قبل از اشاره به تحقیقات پروفسور نیکلسن فاضل انگلیسی در خصوص مقایسه نسخ خطی میبایستی عین بیانات افلاکی را راجع بمولوی نقل کرده باشم ولی چون کتاب او در دسترس نبود بیانات دیگران را راجع بانچه افلاکی گفته بود برای اکابر خوانندگان نوشتیم ولی اینك ترجمه انگلیسی ردهوس از کتاب افلاکی بعمل آمد چون اغلب این کتاب را

ندیده اند و مایل هستند بدانند افلاکی راجع بمولوی چه میگوید در نظر گرفتن بعضی از قسمتهای راجع بمولوی و شمس تبریزی را از این کتاب در معرض مطالعه خوانندگان محترم قرار بدهیم چون برای ارباب عرفان و کسانیکه دوق عرفانی دارند مطالعه بیانات افلاکی خالی از فائده نخواهد بو

افلاکی چه میگوید

فصل چهارم

افلاکی در فصل سوم که در تحت عنوان مولانا جلال‌الدین محمد چنین میگوید

(۱)

جلال الدین را میگویند در بلخ ششم ماه ربیع الاول ۶۰٤ هجری (مطابق ۲۹ سپتامبر ۱۳۰۷) متولد شده است وقتی بسن ۵ سالگی رسید شروع شد علائم قلق و اضطراب روحی از او ظاهر بشود و به طوری این حالات شدت یافت که رفقا و اطرافیانش صلاح نمیدیدند اورا تنها بگذارند و همیشه ویرا میان جمعیت نگاه میداشتند

علت این پریشانی و اضطراب این بود که صور و شبهی از عالم غیب بروی ظاهر میگردید و همانطور که جبریل بمریم ظاهر شد و چهار فرشته به ابراهیم خلیل و لوط ظاهر گردیدند و همانگونه که فرشتگان به پیغمبران دیگر ظهور یافتند پدرش

بهاءالدین ولد سلطان العلماء در این موقع برای آنکه فرزندخود را قدری آرام کند و خاطرش را تسکین بدهد میگفت اینهاموجودات غیبی هستند و از آن جهت خود را در برابر شماظاهر میکنند که فیوضاتی بشما برسانند و از عالم غیب شما را آگاه سازند: این نقل و تحویل و جذبه هائی که برای وی پیش می آمد بطوری که شهرت یافت که همه مردم از آن آگاه شدند وداستان آن بر سر زبانها افتاد وازهمین جهت پدرش او را لقب خداوندگار بخواند و همیشه او را بهمین خطاب مخاطب می نمود

(۲)

پسرش سلطان ولد نقل کرده که کاغذی از دستخط پدرش بهاء ولد که در بلخ نوشته بود در خصوص جلال پیدا شده باین مضمون که روز جمعه هنگامی که جلال شش ساله بود بر پشت بام خانه رفته و در آنجا قرآن از حفظ میخواند در این موقع بعضی بچه ها که از فامیل های شریف بودند نزد او آمدند بعد از مدتی یکی از بچه ها پیشنهاد کرد که خوب است از این پشت بام به بام دیگری که نزدیك بود جستن کنیم و برای این مقصود شرط بندی نمائیم جلال باین پیشنهاد کودکانه تبسم کرده و گفت برادران عزیزم جستن از این بام بآن بام کاری است که برای گربگان و سگان و امثال آن مناسب میباشد آیا چنین عملی برای انسان که اینقدر مرتبه اش بالا وقدرش والا است زشت و ناهنجار نیست؟ بیائید اگر میخواهید پیشنهاد کنیدبطرف آسمان پرواز کنیم و بمشاهده عوالم ملکوت الهی بپردازیم و

بطوریکه صحبت میکرد ناگهان از نظر نا پدید میگردید و چون بچه ها از نا پدید شدن ناگهانی جلال متوحش شدند در مقام تجسس بر آمدند که کسی بکمك معاونت آنها بیاید ولی درهمان وقت جلال میان آنها ظاهر میگردید ولی با تغییری که در صورت او پدیدار شده و چهره او سفید شده بود تمام در مقام تواضع نسبت باو بر میامدند و خود را بزمین می افکندند و خویش را از پیروان او معرفی میکردند و چون جلال باز می آمد بآنها میگفت هیئتی در شکل محسوس با لباسهای سبز بروی ظاهر شدند و او را از میان اطفال ربودند و بتمام نقاط کره و منطقة البروج او را سیاحت دادند و شگفتیهای عالم ارواح را بوی نشان دادند و بهمین زودی همینکه فریاد اطفال بگوشش رسید او را بحالت اول عودت دادند درهمین سن اورا عادت براین بود که روزه خود را زود تر از سه چهار و بعضی اوقات قبل از هفت روز افطار نکند

(۳)

راویان مختلف نقل کرده اند که پدر جلال چندین مرتبه در محافل عمومی بر زبان رانده که فرزند ارجمندش دارای کرامت نسب می باشد چون در نسب هم رابطه با سلطان دارد وهم اتصال با قدیسین از طرف مادری جده اش دختر امام السرخی بوده (که در دمشق بسال ۵۷۱ هجری مطابق ۱۱۷۵ میلادی بدرود حیات گفته) که نسبت او به پیغمبر ص میرسیده مادر امام السرخسی نسب بخلیفه علی (حضرت امیر علیه السلام) میرساند وجده پدری او دختر پادشاه خوارزم بوده که در بلخ اقامت داشته است

همچنین جده اعلای پدری او (سه پشت جلو) مادر

احمدالخطیب بوده وازاین مطالب مستفاد میشود که جلال الدین از حیث نسب کریم الطرفین بوده

(٤)

افلاکی میگوید وقتی جلال هفت ساله بود هنگام صبح آیاتی چند از قرآن را میخواند و بعد از آن میگوید خدا با او تکلم میکرد

(٥)

دو سال بعد او وفات پدرش جلال از قونیه بحلب برای تحصیل رفت (این مطلب مخالف آنستکه در فصل دوم نمره سوم میگویند یعنی زمانهای آن با هم وفق نمی دهد) و چون معلوم گردید فرزند بهاء الدین ولد میباشد و علاوه محصل قابل و کافی هم بود معلم توجه خاصی باو اظهار میداشت دیگران از این حسن توجهی که باو مبذول میشد حسد ورزیدند وبحکومت شهر شکایت کردند که جلال مرتکب اعمالی منافی اخلاق میشود چون هر شب عادت دارد ازمنزل خود برای مقصد مجهولی بیرون برود و حاکم تصمیم گرفت قضیه را تحت تعقیب قرار بدهد تا معلوم شود مطلب از چه قرار است بنا بر این خود را درکنار در مخفی کرده ، و هنگام نصف شب دید جلال از اطاق خود خارج گردید و بطرف در مدرسه که بسته بود روان شد حاکم هم در پی او روان گردید و چون جلال بدر بسته رسید در گشوده شد و همین طور تمام درهای بسته بروی جلال بازمیشد و وقتی او میرفت دوباره بسته میشد جلال ازشهر بیرون رفت ودر

جردن که ۳۵۰ میل فاصله داشت مقام ابراهیم خلیل الله وارد گردید و در آن جا یك عمارت و گنبدی نمودار شد و از آن جا جمعیتی باستقبال جلال آمدند و او را بداخل عمارت راهبری کردند حاکم در اینجا حواس خودرا گم کرده و از ترس بحالت غش فرو رفت و تا آفتاب طالع گردید از آنحالت باز نیامد و پس از آنکه بیدار شد هیچ از آن عمارت پدیدار نبود و هیچ علائمی از وجود انسانی در آنجا دیده نمیشد در نهایت حیرت و پریشانی سه روز و سه شب در آنجا بماند و گرسنگی و تشنگی نزدیك بود جان او را بلب برساند : در این موقع دربان مدرسه خبر داد که حاکم شهر دنبال جلال رفته و از طرف حکومت‌عدهٔ برای جستجوی او رفتند آنها در روز دوم جلال را ملاقات کردند و او گفت کجا میتوانید حاکم را بیابید روز دیگر او را حالی که مشرف بهلاکت بود یافتند و بعد از آن حاکم بجلال معتقد گردید واز پیروان او شد (حکایتی نظیر این دختر که جلال بچه کوچك و در بغداد میزیست در خصوص آب آوردن از دجله نقل شده است)

(٦)

حکایت شده که سید برهان الدین اغلب نقل میکرده که وقتی جلال طفل بود سید معلم شخصی و فرمانروای او بود : او جلال را بلند میکرد و بردوش خود میگذاشت و همچنان‌اورا ترقی میداد اما حالا ، او گفته : جلال بان مقام و مرتبهٔ‌رسیده که بتواند مرا بلند کند این بیانات سید را برای جلال پیوسته

میگفتند و او آنها را تأیید کرده و میگفت این حقیقت است و صدبار بر تر ازین هم بود چون الطافیکه نسبت بمن مبذول داشته بیکران میباشد

(۷)

هنگامی که جلال برای تحصیل بدمشق میرفت او بقسمت علیای سیلیسی گذشت : آنجا در غاری چهل نفر راهب مسیحی مسکن داشتند که با اشتهار کامل بتقدس و زهد مردمان شعبده باز و متقلبی بودند چون کاروان جلال بغار نزدیك شده راهب را اسبان سبب شدند که بچهٔ بطرف هوا بپرد و مدتی میان آسمان و زمین متوقف بماند : جلال وقتی این نمایش را مشاهده نمود در حالت تفکر فرو رفت ، فوراً بچه شروع بناله و زاری گذاشت و ضمناً اظهار داشت مردی که در حالت تفکر فرو رفته او را میترساند . راهب ها باو گفتند ترس بخود راه مده و فرود آی بچه فریاد بر آورد من در اینجا میخ کوب شده ام و بهیچوجه نمیتوانم دست و پای خود را حرکت بدهم : راهب هاسخت ترسیدند و اطراف جلال جمع شده و بنای تضرع و زاری را گذاردند و از او خواستند که بچه را آزاد کنند بعد از مدتی که بحال خود باز آمد و بمطالب آنها توجه کرده گفت تنها بواسطه اسلام آوردن شما که تمام این دین‌را گردن نهید ممکن است بچه‌آزاد گردد آخر همه حاضر قبول دین اسلام گردیدند وخواستند مثل مریدان همراه او بروند ولی او بانها توصیه کرده که درهمان غار خود مثل سابق بمانند و دیگر دست از کار شعبده‌بازی‌خود باز دارند وازروی

راستی بی روی و ریا خدا و حقیقت را صادقانه خدمت کنند

(۸)

جلال هفت سال یا چهار سال در دمشق بماند و در آنجا برای اولین دفعه رفیق بزرگوار شمس الدین تبریزی را که بلباس نمدین مخصوصی ملبس وکلاه خاصی بر سر داشت ملاقات کرده شمس باو خطاب کرده ولی او بر گشت و داخل جمعیت گردید بزودی بعد از این او بقونیه از راه قیصریه مراجعت کرد در این محل اخیر تحت هدایت و مراقبت معلم روحانی خود سیدبرهان الدین جلال سه دفعه متوالیاً هر دفعه چهل روز روزه گرفت و فقط یك ظرف آب و دو یا سه قرص نان جوین تناول کرده (در اینجا مترجم در حاشیه میگوید **آیا دکتر ناتر** که چهل روز در نیویورك روزه گرفته از این اقدام مطلع گردیده است) در تمام این مدت ریاضت هیچ علامت اضطراب و قلق از خود نشان نداد برهان در این موقع او را در تمام علوم کامل معرفی کرد

(۹)

بسال ۶۴۲ هجری (مطابق ۱۲۴٤ میلادی)شمس الدین تبریزی بقونیه آمد این مرد بزرك بعد از کسب اشتهار در قدس و ورع در تبریز در خدمت مرد مقدسی که به تجارت سبد اشتغال داشت بفکر مسافرت در نقاط مختلفه افتاد که بتواند بخدمت بهترین معلمین روحانی که نام مرموز پرندهٔ را برای خود انتخاب کرده بود برسد : او همیشه بدرگاه خدا تضرع و زاری میکرد که خداوندا اورا توفیق عنایت فرماید که آن ولی بزرك را کهسینه‌اش

مخزن اسرار الهی است زیارت کند تا آنکه بواسطه زیارت این مرد بزرك از راز های نهانی که مربوط بعشق الهی است درس فرا گیرد : پسر بهاء الدین ولدبلخی را باو یکی از خاصان حق معرفی کرده بودند شمس بنا بر این بطرف قونیه رفت و بتاریخ ۲۶ جمادی الاخر ۶۴۲ هجری مطابق دسامبر ۱۲۴٤ آنجا رسیده شمس در یك کاروانسرائی فرود آمده و همچو وانمود کرد که تاجری معتبر میباشد در اطاق او هیچ چیزی بجز ظرف سفالین شکسته برای آب و یك حصیر کهنه و خشتی که بالش شمس بود چیزی دیگری یافت نمیکردند و او روزه خودش را در هرده روز یا دوازده روز با شوربای با پاچه میگشود

روزی همانطوری که درب کاروانسرا نشسته بود : جلال را دید که سوار بر استر بود و مریدان و پیروان او پیاده از عقب او حرکت میکردند

شمس الدین بر خاسته و بجلو رفت و لگام استر را گرفت و گفت ای عالم ربانی **بگو بدانم محمد (ص) بزرگترین بندگان خداست یا با یزید بسطامی ؟**

جلال جواب داد **محمد (ص) مسلم است بزرگتر واولی تر انبیا و از قدیسین برتری و اولویت دارد** پس بنا بر این شمس دنبال سؤال را گرفت و چنین گفت پس چرا پیغمبر گفت (ماعرفناك حق معرفتك) ترا انگونه که باید نشناختم در صورتیکه بایزید گفته « عظم شانی » ما عظم شانی در استماع این موضوع جلال بخود فرو رفت و چون بحال خود باز آمد او را

با خود بمنزل برد و ایندوبا هم هفته ها و ماهها مشغول مفاوضه بودند مریدان جلال را بالاخره ظرف صبر و شکیبائی لبریز شده و شورش و غوغائی بر پا کردند و در نتیجه بتاریخ بیست ویکم شوال ۶۴۳ هجری (مطابق مارس ۱۲۴۶) شمس الدین بطور اسرار آمیزی از دیده‌ها نا پدید گردید و جلال برای علامت نا پدید شدن او کلاه ترکی وجبه بزرك را که درویش‌هامیپوشیدند از آن موقع برای یاد بود بر گزید و در همین مواقع بود که برای اولین مرتبه تأسیس موسیقی کرد بطریق خاصی که در این فرقه دراویش معمول میباشد تمام مردم بموسیقی و رقص بنوبت اشتغال می جستند و گفتند متعصبین از راه حسد بمخالفت بر خاستند و گفتند جلال دیوانه شده است

همانگونه که بزرگان قریش در حق پیغمبر چنین گفتند این مرض اورا در نتیجه نفوذ شمش الدین تبریزی دانستند

(۱۰)

در این جا از زبان بیوه زنی که در خانه مولوی بوده حکایتی راجع بورود شش نفر از قدیسین در منزل جلال نقل میکند که دیوار شکافته شده و آنگاه شبانگاه هنگامی که جلال و شمس الدین مشغول مفاوضات عرفانی بودند وارد شدند و اول بشمس تکلیف کردند که هنگام ضرورت و لزوم مرشد باشد وچون او قبول نکرد بجلال پیشنهاد شد و او پذیرفت و آنها تا هنگام صبح همانجا ماندند و صبحگاهان از همان راهی که آمده بودند رفتند و جلال چون از اوطاق بیرون آمد دسته گلی بخانم خود

داد و گل بقدری معطر و در عین حال عجیب بود که توجه همه را بخود جلب کرد چون چنان گلی بخود ندیده بودند وچنان عطری هم تا آنوقت استشمام ننموده بودند در مقام تفتیش بر آمدند که اینگونه گل در کجا تواند روئید یکی از تجار که بهندوستان رفته بود گفت آنرا در نواحی جنوبی هندوستان دیده است و بعد ها آن دسته گل علاوه بر عطری که داشت مایه شفای بیماران هم گردید

(۱۱)

برای اینکه ثابت بشود که این مرد باراده حق زنده است و خون نیست که زندگانی او را حفظ میکند جلال روزی در محضر اطباء و فلاسفه ورید خود را گشوده و همانگونه باز گذاشت تا هر چه خون بود آمد و بایستاد و بعد از آن امرداد تمام نقاط بدن او را جستجو کنند حتی یکقطره رطوبت هم در هیچ نقطه از آن نیافتند . در این هنگام در حمام گرمی رفت و خود را شست و شوی کامل داد بعد از آن شروع برقص مقدس کرد

(۱۲)

یکی از مریدان جلال قضای حق را لبیك اجابت گفت و راجع بدفن او میان رفقای وی اختلاف نظر پدید آمد که آیا باید با تابوت دفن کنند یا آنکه بدون تابوت بخاك سپارند یکی از مریدان بعد از آنکه قضیه بسمع جلال رسید و او گفت همانگونه که میخواهند بکنند نظریه ذیل را اظهار داشت که بهتر آنستکه که او را بدون تابوت دفن کنند و در جواب آنها که علت نظریه

او را پرسیدند چنین گفت هر مادر فرزند خود را بهتر از فرزند برادر خود در آغوش مهر و محبت میکشد و میوه دل خود را بیشتر مینوازد زمین هم مادر تمام بنی نوع انسانست و چوب هم یکی از فرزندان و زادگان و پروردگان زمین میباشد بنا بر این تابوت برادر انسان میشود ولی جسد انسان نباید در تابوت گذاشته شود چون او حجاب میشود باید این فرزند را بلا مانع در آغوش مادر مهربان افکند : جلال با نظر اعجاب بیك چنین تعبیر عالی نگریست و گفت چنین تعبیریرا در هیچ کتابی ندیده ام نام این مرید که چنین تعبیر شیوائی را نموده کریم الدین بوده

(۱۳)

بسیاری از مریدان جلال نقل کرده اند که او برای علت تأسیس موسیقی مخصوص و رقص که در طریقه آنها معمول است چنین گفته است

خداوند توجه زیادی بمردم رومی دارد : برای دعای خلیفه اول ابوبکر خداوند رومی ها را مورد لطف خاص خود قرارداد و زمین روم (مقصود آسیای صغیر است و رومی ها هم اهالی آن میباشند) بهترین صورت زمین میباشد ولی مردم این سرزمین بواسطه عدم توجه با لطاف حق نسبت بانها و همچنین در اثر توجه کردن بحیات روحانی از مقصود دور افتادند ولی اراده بیچون علتی انگیخت و مرا از خراسان متوجه این سر زمین نموده . این مملکت منزل و مأوای من و اخلاف من گردید برای آنکه در اثر اکسیر لطفش مس وجود اهالی اینجا مبدل بطلا میشود

و مردمان اینجا در حوزه قدیسین وارد گردند و چون دریافتم که اهالی تمایلی باعمال مذهبی ندارند و بعلاوه توجهی بمعرفت اسرار الهی از خود بروز نمیدهند این بود که بسخنان موزون و موسیقی عنایت کردم تا بدینوسیله دماغ و روح آنها را جلب کنم خصوصاً رومی ها که علاقه تامی باین موضوع دارند و همانگونه که بچه مریض را بوسیله سخنان شیرین و جذاب برای خوردن دوا آماده میکنندهمانطور هم رومی ها را در ظل صنعت و هنر برای درك حقائق معنوی باید آماده و مهیا ساخت

(١٤)

چون اشعار جلال از هر حیث مورد توجه قرار گرفت این حکایت راجع بان نقل شده استشمس‌الدین (هندی) شاهزاده‌شیراز مکتوبی بشاعر شهیر شیخ سعدی شیرازی نوشت (چون او بسال ٥٧١ - ٦٩١) میزیسته و بنا بر این معاصر مولوی بود واز او تقاضا کرد بهترین غزلی که از جهت فکر رتبه اول را حائز باشد بنویسد و برای او بفرستد چون میخواهد آنرا برای خان مغول که (آنوقت در تمام آسیا حکومت میکرد ارسال‌دارد) و اتفاق افتاد که یکی از غزلیات جلال در آن موقع بشیرازرسید و تمام اهل شهر را فریفته و دلباخته خود ساخته بود شیخ سعدی همان غزل را انتخاب کرده و برای شاهزاده فرستاد و باو نوشت

مظهری از مظاهر عظمت حق در زمین رم ظاهر شده و آن رشحهٔ از رشحات طبع فیاض اوست

هیچگاه در زبان فارسی زیبا تر از این کسی تکلم نکرده و در هیچ زمان هم نخواهد کرد ای کاش میتوانستم بروم بروم و چهره خودم را بخاك درگاهش بمالم

شاهزاده از سعدی تشکر زیاد نمود و او را هدیه قابلی در عوض فرستاد : آخرالامر سعدی بروم رفت و چون بقونیه رسید موفق شد دست جلال را ببوسد و حلقه درویشان مقدم او را گرامی داشتند و شاهزاده خود مرید شیخ باخرزی (نام شیخ بواسطه لایقرء بودن نسخه نوشته نشده) و برای آنکه نظر شیخ را راجع بغزل بخواهد غزل مزبور را برای او فرستاد . تمام مردمان دانشمند پیرامون شیخ جمع شدند و شیخ با اشتیاق تمام غزل را برای آنها بخواند و همه با نظر اعجاب بآن نگریستند و باندازهٔ شیفته آن ابیات دلکش گردیدند که نزدیك بود دیوانه شوند در آنجا وقتی شیخ سکوت کرده و گفت ای اعجوبه زمان تو قهرمان ایمانی تو قطب آسمانها و زمینها هستی حقیقتاً تو شخص بزرك میباشی که در روی زمین ظاهر شدهٔ : در واقع تمام مشایخ که در آن هنگام بودند همه با نهایت اعجاب گفتند که چنین مرد عجیبی را ندیده اند همه آرزو میکردند این شخص را به بینند ولی اینکار آسانی نیست شخص باید کفش آهنینی برپا کند و عصای آهنینی بر دست بگیرد و در راه طلب برود تا بتواند این نور عظیم را به بیند ، من بتمام دوستان و آشنایان خود توصیه دیکنم که بی هیچ تأخیر باین کار اقدام کنند اگروسیله و قدرتی دارند که بتوانند چنین کاری را بانجام برسانند و باین

وسیله با یك چنین شاهزاده آشنائی پیدا کرده و از بیانات عالیه او مستفیض گردند . پدرش بهاء ولد و اجداد او همه مشایخ واز مشاهیر بودند ، رشته نسب آنها بخلیفه اول ابوبکر میرسد

من شخصاً پیر و فرسوده‌شده ام و نمیتوانم زحمت مسافرت را متحمل شوم و گر نه من خود با کمال اشتیاق بزیارت او میرفتم و طی طریق زیارت او را نه با قدم میکردم بلکه با سر پنجه بزیارت این مرد بزرك میشتافتم پسر ارشد شیخ ، مظاهر الدین در آن موقع حضور داشت باو خطاب کرده و گفت پسر من امیدوارم که چشمان تو این سیمای مقدس را به بیند واگر خداوند چنین نعمتی را بتو ارزانی داشت سلام مرا با احترامات که لازمه شأن اوست باو برسان

بعد از وفات این شیخ پسرش بروم رفت و بفوز زیارت جلال فائز آمد و پیام پدر را باو رسانید (سابقاً درضمن نگارش شرح حال مولوی اشاره کردیم و همچنین در خصوص کرامت نسب صحبت داشتیم و دیگر این جا محتاج بتذکار نیست که مدرك همه آن اقوال افلاکی است)

(١٥)

ازهمان زن بیوه حکایت دیدن جنییا ن نقل میکند که گفتند طلاب مدرسه را اذیت خواهدکرد و چون این مطلب بجلال رسید گفت خاطر پریش مدار آنها را آرام و پیر و خود کردم

(١٦)

یکی از مریدان بزرگوار مولوی نقل کرده که قصابی که

اسبان شکاری هم پرورش میداد و رائض خوبی هم بود که اسبهای
اصیل تربیت میکرد و آنها را میفروخت اظهار داشت روزی جلال
بواسطه اشتغال خاطر بعالم باطن مدت چهل روز بود از خود بیخود
گردیده بطوریکه سر برهنه در کوچه ها راه میرفت و عمامه اش
دور گردنش پیچیده بود در همین اوقات ناگهان روزی پیش آن
قصاب آمد و گفت اسب قوی و تنومندی را میخواهد و باید
آن را زین کرده حاضر نماید قصاب بکمك سه نفر دیگر فورا
اسب سر کشی را به هزار زحمت زین کرده و بحضور او آوردند
جلال بی آنکه با اسب مقاومتی نماید بر آن سوار گردید و
بطرف جنوب روان شد قصاب گفت لازم است که بهمراه او برود و
او در جواب او را دعای خیر کرد هنگام عصر جلال با گرد
زیادی بسر و صورت خود مراجعت کرد در صورتیکه اسب سرکش
از شدت خستگی و مشقت پوستی و استخوانی مانده بود روزدیگر
مجدداً آمد و اسب دیگری خواسته که از اسب دیروزی بهتر باشد
و چون آوردند سوار شد و رفت و هنگام نماز شام باز آمدو این
اسب هم خیلی ضعیف و ناتوان شده بود قصاب جرأت نکرده کلمه
در این خصوص بر زبان براند در روز سوم باز اسب دیگری را
سوار شد و هنگام پسین باز بهمان ترتیب باز آمد و امروز با
حالت فرحناکی اظهار داشت خبر خوش ، بشارت باهل ایمان ،
آن سك جهنمی در آتش رفت قصاب بینهایت از شنیدن این
کلمات متعجب شد و خیلی مایل گردید بداند مراد از این
کلمات چیست ولی چند روز بعد کاروان بزرگی از سوریه بقونیه

آمد و خبر آورد که قشون مغول دمشق را محاصره کرده واهالی در تحت فشار میباشند هلاکوخان (هولاکو) بغداد را بسال ۶۵۵ هجری (مطابق ۸ ـ ۱۲۵۷ میلادی) تسخیر کرد و دو سال بعد بسال ۶۵۷ هجری (مطابق ۶ ـ ۱۲۵۹) او بطرف حلب وسوریا با قشون زیادی پیش رفت و رئیس قشون خود کتبوکارا باعده زیادی برای محاصره دمشق فرستاد او هم شهر را در حصار گرفت ولی اهالی با چشم خود دیدند که جلال آمد وبقشون اسلام پیوست و سبب شد قشون مغول نتواند مظفر شوند

قصاب بسیار از این واقعه خرسند گردید و رفت خبررا بجلال بدهد و چون جلال خبر را شنید تبسم کنان اظهار داشت بلی، بلی جلال الدین همان سواری بود که باعث آمد قشون اسلام فاتح شوند و خود را در نظر مردم سلطان اسلام نمود، وقتی مریدان او این خبر را شنیدند از شادی و فرح در پوست خودنمی گنجیدند و شهر قونیه را برای یك چنین خوشبختی آئین بستند و چراغان کردند

(۱۷)

اتفاق افتاد یکی از تجار تبریز بقونیه آمد و از عمال خود پرسید که او را نزد عالمی بزرك که در شهر اهمیت داشته باشد هدایت کند که نزد او برود و مراتب احترام خویش را نسبت باو تقدیم بدارد. تاجر بعمال خود گفت تنها برای تحصیل ثروت نیست که بممالك مختلف روی زمین مسافرت میکنم خیلی مایلم با مردمان بزرگ هر شهری امیزش پیدا کنم و با آنها آشنا

شوم عمال او اظهار داشتند که شیخ الاسلام شهر انتشار کاملی در علم و زهد و تقوی دارد و ممکن است او را بخدمت شیخ راهنمائی کنند تا از انوار دانش و فضلیت این مرد مستفید شود بنا بر این تاجر مزبور مقداری از اشیاء نفیس و کمیاب را از خزینه بیرون آورد و حاضر گردید بخدمت این فقیه بزرك برسد تاجر مشاهده کرد فقیه مزبور در قصر مجللی منزل دارد

در این موقع براهنمایان خود متوجه شده و اظهار داشت شاید اشتباه کرده اید آنها بالاخره ترس و هراس او را ساکت کرده و او را بمنبع فضل رهنمائی نمودند او یك حالت تنفری نسبت بهر چه دید در خویشتن مشاهده کرد و برفقای خود چنین گفت یك طبیب ممکن است خود دست بشیرینی دراز کند ولی هیچگاه شیرینی را برای مریض خود که تب دار است تجویز نمینماید و بعد از آن متوجه قاضی بزرك گردید و از او در خواست کرد که شك بزرگی را که در زیر فشار آن میباشد مرتفع سازد و مشگل او را حل کند و مشگل خود را باین شکل بیان کرد

اخیراً ضررهای زیادی متوجه من شده است راهی بمن نشان بدهید که بتوانم خود را از این وضعیت نجات بدهم من هر ساله ۱٤ یك منافع خود را بفقرا میدهم و بعلاوه خیرات زیاد تر از آنچه در قدرت دارم میدهم ولی با وجود این نمیدانم برای چه بد بخت هستم ؟

ملاحظات دیگر نیز از همین قبیل اظهار داشت وبالاخره تاجر بدون اینکه در محضر قاضی طرفی بر بندد و مشگلات او حل

بشود از منزل قاضی بیرون رفت روز بعد از رفقای خود پرسید آیا در این شهر بزرگ یك فقیری یافت میشود که باورع وتقوی باشد و او بتواند بخدمت او برسد و از فیض ملاقات او بهره مند گردد بلکه از زیارت او بتواند عقده مشکلات خود را بگشاید آنها گفتند مردی را که تو میخواهی جلال‌الدین عظیم‌الشأن میباشد

او تمام لذات را ترك گفته و جز عشق بحق هیچ عشقی در دل ندارد . نه تنها علائق خود را راجع بزندگانی مادی از خود دور کرده بلکه هیچ توجهی بحیات آتیه نیز ندارد ، اوشبانه روز خود را در پرستش خدایتعالی میگذراند و او بحری است از معرفت که کرانه برای آن پیدا نیست و دانش او حاوی علوم مادی و معنوی میباشد تاجر تبریزی از این آگهی بسیار خرسند گردید و از رفقای خود درخواست نمود که اورا هدایت کنند تا این مرد عجیب را ببیند که تقوی و فضیلت او خاطرش رابخود مشغول داشته است بنا بر این او را بمحضر مولوی راهنمائی کردند و در مدرسه حضورجلال آمد و تاجر بطور خصوصی مبلغی از طلای ناب برداشت تا بجلال تقدیم دارد وقتی وارد مدرسه شدند دیدند جلال در اطاق مدرسه تنها نشسته و با تمام روح فکر مشغول مطالعه پاره کتب میباشد

همراهان هر یك مراتب احترام را نسبت به این مردبزرك بجا آوردند و تاجر خود را دگرگونه یافت یعنی وقتی منظرهٔ این معلم رابدید تقریباً ازخود بیخود گردید و بی اختیار اشك چشمش روان شد و حتی یك کلمه نتوانست تکلم کند جلال اینگونه

باو خطاب کرد

مبلغی که بعنوان تقدیمی بحضور ما آوردهٔ قبول واقع شد و بعد بیان خود را باین ترتیب ادامه داد

علت و دلیل خساراتی که بتو متوجه شده و سبب اصلی بدبختی تو این است هنگامی که در فرنگستان بودهٔ . موقعی که در یکی از شهرهای آنجا ورود کردی و در آنجا یکی از فقرای فرنگی را دیدی که از مردان بزرگ حق بود و از قدیسین بود و در کوچه بازار بحالت ژندی خفته بود همانگونه که از طرف آن گذشتی بی احترامی کردی و قلب آن مرد حق را شکستی و از این حرکت او متأثر گردید برو با او صلح کن و ازوی معذرت بخواه و سلام مارا نیز باو برسان تاجر از این خطاب مبهوت گردید و جلال از او پرسید ؟

میخواهی در همین موقع همان فرنگی را بتو نشان بدهم این را گفت و دست خود را اشاره بدیوار مدرسه کرد و بتاجر گفت متوجه آنجا بشو فوراً یك دریچه باز گردید و تاجرفوراً مشاهده کرد که همان مردی که در فرنگستان دیده در آنجا حاضر میباشد

فوراً سر تعظیم فرود آورد و با حالت وهشت از خدمت جلال بیرون آمد و تمام این حوادث را که برای العین دیده‌بود آنها را حقائقی غیر قابل نقص دانست فوراً در مقام تهیه اسباب مسافرت بر آمد و بدون هیچ تعویق تصمیم گرفت بهمان شهریکه باو گفته بودند وبا کمال دقت در مقام آن بر آمد که درهمان‌محل

که آن مرد فرنگی را دیده برود تاجر با شوقی تمام بفرنگستان بجستجوی درویش فرنگی رفت و چون اورا یافت باو گفت جلال مرا نزدتو فرستاده که از تو معذرت بخواهم و پوزش بطلبم درویش فرنگی وقتی تاجر را دید او را در آغوش گرفت و بهر دوگونه او بوسهٔ زد و بعد اظهار داشت میخواهم وضع و حال فعلی این مرشد و مربی بزرگ یعنی جلال را بتو نشان بدهم تا چیز شگفت انگیزی را دیده باشی و تاجر وقتی نگاه کرده دید جلال در رقص مقدس فرو رفته و بخواندن اشعاری مترنم میباشد وقتی تاجر بقونیه برگشت سلام درویش فرنگی را بجلال میرساند و از آن پس هم در همان شهر متوقف گردید وعضو برادران دوستدار خالص خدا گردید

(۱۸)

جلال روزی از میان کوچه میگذشت و دو نفر در آنجا بنزاع مشغول بودند . او بیك طرف کوچه بایستاد ، یکی از اینها دیگری را مخاطب ساخته گفت هر چه میخواهی بگو هر کلمه که بر زبان برانی صد هزار کلمه در ازاء آن ازمن خواهی شنید در این موقع جلال موقع را مغتنم شمرده و بگوینده کلمات فوق چنین گفت نه نه هر چه میخواهی باین مرد بگوئی بمن بگو در ازاء هزار کلمه که نسبت برزبان ایرانی فقط یك کلمه ازمن خواهی شنید بمجرد شنیدن این بیان توبیخ آمیز لطیف منازعه کنندگان بخود آمده و با هم صلح کردند

(۱۹)

روزی یکی از معلمین عالیمقام شاگردان خود رادر حضور

جلال آورد تا مراتب احترام خود را تقدیم محضر او نماید در طی طریق شاگردان با هم تبانی کردند که سؤالاتی راجع بعلم نحو از جلال بنمایند و جواب هائی که او میدهد با جوابهائی که از معلم خود که او را در این خصوص بی نظیر تصورمیکردند داده مقایسه کنند تا معلوم شود پایه و مایه جلال در علم نحو چقدر است وقتی در حضور جلال رسیدند جلال با آنهاازسخنهائی که مناسب مقام بود مدتی صحبت کرد و ضمناً زمینه را برای گفتن حکایت ذیل آماده نمود

مفسری با کسی که در علم نحو عرب دستی داشت اتفاق مسافرت افتاد و هر دو تصادفاً بدیوار خرابه رسیدند مفسرآیهٔ را که مربوط بدیوار خراب بود . از قرآن کریم بخواند و در خصوص تلفظ یك کلمه میان آن دو اختلاف شدید پدید آمد و هریك درخصوص تأیید نظریه خود شواهد وقرائنی ذکرکردند و نتوانستند دیگری را اقناع کنند وتمام‌روز رابر سر همین‌اختلاف مباحثه نمودند تا شب فرا رسید و قسمتی از شب را هم بر سر همین موضوع گذراندند و هر کدام بکتاب های چندی رجوع نمودند و برای بکرسی نشاندن حرف خود کتابهای گوناگون را ورق زدن گرفتند و هرکدام سعی میکردند صحت بیان خود را اثبات نمایند بالاخره هم نزاع به نتیجهٔ منتهی نگردید و هریك بر حرف خود باقی‌ماندند اتفاق افتاد که در تاریکی شب نحوی‌پایش بلغزید و چون نزدیك چاه بود بقعر چاه افتاد و آنگاه از قعر چاه آه و زاری آغاز کرده وتضرع‌و التماس کرد که رفیق اوبیاید

و او را نجات بدهد مفسر باو گفت اگر میخواهی ترا نجات دهم باید از فکر و رأی خود عدول کنی نحوی گفت هرگز هرگز نخواهم از رأی و نظریه خود عدول کنم و در قعر چاه بماند وقتی جلال این حکایت را گفت آنگاه اظهار داشت این را بر خودتان تطبیق کنید و بدانید تا در قلب خودتان حاضر نشوید از اشتباهی که کرده ایددست نشوئید به نجات موفق نتوانید شد در اثر شنیدن این کلمات تمام افراد جمعیت سر خود را بزیر افکندند و خود را از مریدان روحانی او قرار دادند

اینک جلال اظهار داشت این عالم درست مثل این حیوان مفلوك میباشد

اهل فضل عموماً کاروانیان این جهانند و وجود جلال میان آنها همان تعویذی است که بر گردن شتر بسته اند (یعنی بر گردن عالم بسته اند) تاوقتیکه تعویذ بگردن عالم است عالم در امان است و کاروان میتواند بطرف مقصد روان شود ولی وقتی نفس جلال ندای (یا ایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیةمرضیه) لبیك اجابت گفت یعنی تعویذ را از گردناین عالم گشودند مردم خواهند دید بسر عالم چه خواهد آمد مردم بچه حالتی خواهند افتاد میگویند این کلمات مدتی قبل از وفات مولوی بر زبان رانده شد و چون او رفت بزودی آثار بیان او ظاهر گردید و تغییرات عجیبی دراوضاع راهیافت تا آنکه خداوند دوباره امن و امان را حکومت داد و مردم راحت گردیدند

(۲۰)

درضمن بیانات خود جلال روزی گفت هیچ چیز را نمی بینی مگر آنکه خدا را در آن مشاهده میکنی : درویش پیش آمد و از باب اعتراض اظهار کرد کلمه «دران» متضمن معنی جز و مکان است در صورتیکه برای خدا مکانی نیست و نمیتوان مکان و چیزی برای او تصور کرد و این بیان متناقض بنظر میرسد : جلال بدینگونه او را پاسخ داد

هرگاه این کلمه درست نمی بود هرگز آن را استعمال نمی کردم راست است که تناقضی در لفظ بنظر میاید ولی این تناقض راجع به زمان میباشد و این جاست که ظرف و مظروف با هم فرق میکنند ، حتی در عالم الوهیت اوصاف چیز و مکان جوهر الوهیت میباشند ولی در حقیقت این دو عالم یکی است اولی آنها او نیست و دومی بجز او نیست و ایندو که در خارج دو به نظر میرسند در حقیقت جز یکی نیستند بنا بر این چگونه باز میتوان تناقض در کلمه فرض نمود

خدا متضمن عالم ظاهر و باطن هر دو میباشد اگر ما نتوانیم او داخل است برای آنستکه جهت او مکان نمیخواهیم قائل بشویم ولی او متضمن همه است و بواسطه اوست که همه اشیاء است و تمام موجودات رهین اویند چنانکه خدا در قرآن بهمین معنی اشاره میفرماید

درویش پس از استماع بیانات جلال کاملا تسلیم گردید و در زمره مریدان او در آمد

(۲۱)

جلال روزی درب دکان مرید بزرگ خودش صلاح‌الدین زرکوب نشسته بود و پیرامون او عدهٔ از مریدان دیگر حلقه زده بودند و به بیانات او گوش هوش فرا میدادند ناگهان پیر مردی با حالت پر از هیجان بداخل جمعیت حمله ور گردید و سینه‌بخاک سود و صدا بنوحه سرائی بلند کرد پیر مرد از جلال درخواست کرد در این مصیبتی که برای او پیش آمده او را کمك کند تا بلکه فرزند گم شده خود را دوباره بیابد چون طفل هفت ساله او چند روز بود گم شده و هر قدر بیشتر او را جستند اثری ازاو پیدا نکردند جلال اظهار داشت قضیه اینقدر که به آن اهمیت میدهی واجد اهمیت نیست و چنین خسارتی شایسته اینقدر قلق‌واضطراب نمیباشد گفت « انسانیت خدای‌خود را گم کرده است » ولی‌باوجود این نمی شنویم کسی بجستجوی او باشد و برای یافتن خدا سینه بخاك بساید و چنتین اضطرابی از خود ظاهر بسازد چه اتفاق افتاده که این قال و قیل را راه انداخته و خود را باخته آیا برای گم کردن یك بچه باید این قدر مضطرب گردید

« چرا هیچگاه بفکر آن نیفتادی که در مقام جستجوی خدا باشی و از او استمداد بطلبی تا او یوسف گم کرده ترا بتو باز رساند همان‌گونه که یوسف را به یعقوب باز رسانید)

(۲۲)

جلال روزی مشغول وعظ و نطق بود که جوانی از اعیان پیش آمد و رفت بالای دست یکی از پیران که جزو مستمعین‌بود

بنشست : جلال در این موقع اظهار داشت

در قدیم الایام فرمان خدا چنین بود که اگر جوانان اسائه ادب و بی احترامی نسبت به پیران روا بدارند زمین دهان خواهد گشود و آنها را بلع خواهد کرد این بود مجازات الهی برای کسانی که مرتکب چنین عمل زشتی میشدند ولی امروز می بینم جوانان خود سرو بی لگام شده و هیچ احترامی نسبت به پیران از خود بروز نمی دهند آنها از بلع کردن زمین نمی ترسند و نیز باکی ندارند از اینکه مسخ شوند و بشکل میمون در آیند اتفاق افتاد روزی علی بن ابی طالب « ع » با کمال عجله از منزل خود بیرون آمده بود و بطرف مسجد میشتافت تا فریضه الهی هنگام طلوع فجر در مسجد پیغمبر «ص» ادا نماید در ضمن راه با یك یهودی پیر مصادف گردید که او هم در همان راه روان بود بواسطه ادب نفس و نجابت فطری سن یهودی پیر را رعایت فرمود و از او جلو تر نیفتاد و آهسته رفت تا پیر مرد کاملا بگذشت با آنکه پیر مرد خیلی آهسته راه میرفت وقتی علی « ع » بمسجد رسید پیغمبر در حال رکوع بود و میخواست بر خیزد والله اکبر بگوید ولی خدا جبرئیل را فرمان داد که بر زمین بیاید و دست خود را بر شانه های پیغمبر بگذارد تا علی « ع » برسد و بنماز جماعت مشغول گردد و از درك این ثواب باز نماند چون ثواب هر عمل موقعی زیاد تر است که آن عمل بهنگام خودش انجام داده شود و پیغمبر فرموده است

عبادت هنگام طلوع فجر ثوابش بیشتر از ثواب تمام اعمال

« غیر از آن موقع میباشد »

(۲۳)

روزی بمناسبتی حکایت نمود که در ایام سابق شخصی از دوستش درخواست کرد برای آزمایش ۳ چیز که در نظر او بهترین اشیاء میباشد برایش بفرستدباین ترتیب که مثلا بدترین اقسام غذا و بد اخلاق ترین غلامان و بدترین حیوانات را برای او بفرستد آن شخص بعنوان بد ترین چیز ها پنیر را انتخاب وبعنوان بدترین غلامان غلام ارمنی وبعنوان بدترین حیوانات الاغی ارسال داشت و برای تفسیر اشیاء ارسالی آیهٔ از قرآن را نوشت که مفادش اینست «**اولئك كالانعام بلهم اضل سبيلا**»

(۲٤)

اتفاق افتاد که جلال الدین روزی بطرف منزل حسام الدین مقدس سوار بر الاغی روان بود ، و چنین اظهار کرد این حیوان برد باری است و بسیاری از پیغمبران بر آن سوار شده اندا تفاقاً یکی از مریدان جلال هم سوار الاغ بود و الاغ او صدا کردن آغاز نمود و راکب از صدای منکر او متغیر شده و الاغ رامورد زجر و آسیب قرار داد جلال الدین موقع را مغتنم شمرده گفت برای چه حیوان بیچاره را این قدر اذیت میکنی او را از این جهت آسیب میرسانی که ترا حمل میکند اما نباید از این معنی تشکر کنی که تو راکب و او مرکوب می باشد فرض کن اگر خدا خواسته بود قضیه معکوس باشد آن وقت چه حالی داشتی در آن موقع چه میکردی

صدای او برای یکی از دو علت است یا بسبب شکم است و یا شهوت : از این جهت این حیوان با سائر مخلوقات فرقی‌ندارد تمام همینطور بنده شکم و شهوتند پس همه باید مورد زجر و تعذیب قرار بگیرند : مریدمزبوربعد از اصغای بیانات جلال‌شرمنده و خجل گردید و پیاده شد و سم الاغ را بوسه داد و حیوان را نوازش نمود

(۲۵)

اتفاق افتاد روزی پروانه معین الدین مجلسی در قصر خود فراهم ساخت و دراین مجلس عده زیادی از فقها ، ومشایخ ، و رجال ورع و تقوی و گوشه نشینان و اشخاصی که از نقاط‌مختلفه جمع آمده بودند حضور داشتند شخصی در محلی که از مقام دیگران برتر و بالاتر بود مسکن داشت ، پروانه اشتیاق زیاد داشت که مولوی در این مجلس حضور بیابد او دامادی داشت بنام مجدالدین این داماد یکی از مریدان جلال و مردی بود دارای اوصاف پسندیده و ایمان بزرگی نسبت بمراد و معلم خود داشت او قرار شد برود و جلال را باین مجلس دعوت کند

اینجا آتش نخوت و خود پسندی در درون سینه بعضی که حضور داشتند زبانه زدن گرفت و این موضوع مطرح گردید که جلال در کجا باید جلوس کند : و بالاخره چنین تصمیم گرفتند وقتی او میاید هیچکس از جای خود حرکت نکند و جلال هر جا که میتواند محلی برای خود پیدا نماید : مجدالدین پیغام پروانه را باستاد و مرشد خودرسانیده و جلال وحسام الدین‌وسائر

مریدان را دعوت کرد تا او را بقصر پروانه هدایت نمایند مریدان قدری زود تر و جلوتر رفتندو بعد از آنها جلال رفت

هنگامی که حسام داخل عمارت پروانه شدحضار همه برخاستند و برای او محلی رفیع تعیین نمودند، بعد از آن جلال وارد شد: پروانه و سائر درباریان بر خاستند و به استقبال او شتافتند با کمال احترام دست آن مرشد روحانی را ببوسیدند جلال آنها را دعای خیر کرد و آنها اطاقهای بالاخانه را باو نشان دادند وقتی باطاق که همه جمع بودند رسید دید تمام کرسی ها از بزرگان اشغال شده است، او بانها سلام داد خداوند خواست فیض خویش را از آنها دریغ ندارد ودر وسط اطاق روی زمین بنشست، حسام الدین فوراً از جای خود برخاست و از کرسی خود بزیر آمد و پهلوی جلال بزمین نشست، و بزرگان مجلس نیز یکایك غیر از آنها که قبلا از راه غرور و نخوت با هم تبانی کرده بودند از جای بر خاستند و بزمین نزدیك جلال نشستند. این دسته از جای خود حرکت نکردند، بعضی از اینها از نظر علمی دارای مقام مهمی بودند، و برخی دیگر نه تنها عالم بودند بلکه فصیح و هوشمند و شجاع هم بودند. جلال چون اوضاع را مشاهده کرد و دید اغلب بزرگان از جای خود بر خاستند و بروی زمین پهلوی او قرار گرفتند بطور مزاح پرسید بر طبق رسم و عادت و مطابق آئین معاشرت بالاترین جایگاه در مجلس کجاست؟ بعضی از آنها جوابدادند، در مجلس دانشمندان مهمترین جایگاه در میان است جائی که استاد همیشه می نشیند، دیگری علاوه نمود برای گوشه

گیران ، کنج عزلت مهمترین جایگاهها میباشد سومی گفت در حلقه اخوان درویش مهمترین جایگاه محلی است که پائین تر از همه باشد یعنی همانجا که معمولا کفش میکنند بعد از اظهاراین ملاحظات ، یکی از حاضرین برای امتحان از جلال در این موضوع بدینگونه پرسید

مطابق روش و عقیده شما مهمترین جایگاهها کجاست ؟ در جواب جلال چنین اظهار داشت هر جا که محبوب را توان یافت آنجا بهترین جاها میباشد ، سائل دوباره پرسید محبوب شما را در کجا میتوانیم یافت جلال جواب داد « تو باید کور شوی تا جمال او را نه بینی »

جلال بعد از این بلند شده شروع بخواندن کرد و بسیاری باو پیوستند و خواندن آنقدر شور انگیز شد که اغلب نجبا گریبان خود را بدریدند

اتفاق افتاد که بعد از وفات جلال اینکه مخاطب او واقع شده بود بدمشق رفت و در آنجا کور شد

رفقا بدیدن او آمدند تا با او همدردی کنند و از این مصیبت او را تسلیت بدهند او با حالت سوزناکی بگریست و فریاد بر آورد

افسوس ، افسوس ، چه رنجی را متحمل نشده ام ؟ همانگاه که جلال این جواب سخت عتاب آمیز را بمن داد از همان موقع احساس کردم که پرده روی چشم من در آمد بطوری که نتوانستم اشیاء را بخوبی تمیز بدهم به ایمان و فتوت او امیدوارم که بمن رحمت

آرد و از سر تقصیر من درگذرد ، خوبی مردمان نیك را حدی نیست و جلال خود گفته است . از یك گناه مأیوس نشوید چرا که دریای رحمت تو به شما را قبول میکند

حکایت فوق با تغییر ذیل نیز نقل شده است

شمس الدین تبریزی در آن موقع بقونیه بر گشته بود و در جزء اشخاصی بود که بهمراهی جلال بمنزل پروانه رفته بودند و او هم نزدیك جلال روی زمین نشسته بود

وقتی که این سؤال را کردند محبوب تو کجاست جلال برخاست و خود را در آغوش شمس افکند این اتفاق سبب شد که شمس در نظر مردم دارای قدر و اعتبار بشود و در قونیه مورد توجه عمومی قرار گیرد

(۲۶)

در قونیه طبیب بزرگی بود که اغلب بزیارت جلال می آمد ، یکی از روزها جلال از او در خواست کرد که هفده مسهل مهیا سازد تا موقع لزوم در دسترس باشد چون بعضی رفقای او این درخواست راازاونموده اند وقتی موقع مقرررسیدجلال بخانه طبیب رفته و هفده خوراك مسهل را از او بگرفت و همانجا در حضور طبیب هر هفده خوراك را پی در پی بخورد و بخانه خویش مراجعت نمود.

طبیب در عقب جلال بطرف منزل او روان شد تا کمك و مساعدتی را که خیال میکرد قطعاً لازم است نسبت باو بنماید ولی جلال را دید در حال صحت کامل است و برای مریدان خود خطابه میخواند . در پرسش اینکه حالش چطور است جلال مفاد

کلماتی که در قرآن کریم است بر زبان براند « در میان او شطوط فیضان میکنند » طبیب جلال را فرمان داد که از آب آشامیدن خود داری کند جلال فوراً فرمان داد مقدار زیادی یخ بیاورند و آنهارا ریز ریز کنند و تمام آنها را بخورد و طبیب نگاه میکرد

جلال بعد از آن درحمام گرم رفت و بعد از استحمام بخواندن اشتغال جست و روز تمام بهمین کار مشغول بوده بی آنکه وقفه در آن حاصل شود

طبیب اعلان کرد که این بزرگترین کرامتی است که تا کنون بوسیله یکی از قدیسین به منصه ظهور رسیده است و بنا بر این خودش باخانواده اش و عده زیادی از اطباء معروف با کمال صمیمیت در حلقه مریدان جلال در آمدند

اما مریدان او دارای نام ونشان خوبی نیستند این کلمات را بسمع مریدان رسانیدند و آنها بی اندازه گوینده را تحقیر کرده و آماده شورش گردیدند جلال یاد داشتی بپروانه فرستاد که روح و مفاد آن این است ـ اگر مریدان من خوب بودند من مرید آنها میشدم و از آنها پیروی میکردم چونکه آنها خوب نیستند من آنها را به مریدی پذیرفته ام تا اصلاح شوند و در زمره نیکان داخل گردند

قسم بجان پدرم این مریدان را به مریدی پذیرفته ام تا وقتی که خدا وعده داد که آنها به نیکی گرایند و هیچگاه مقام و مرتبه در دل بندگان خدا پیدا نکرده‌اند

فرزندان لطف همیشه در امانند ولی اطفال غضب پیوسته مریض می باشند برای استفاضه از منبع الطاف تواماً مردم که کانون خشم

و غضب هستیم بتو پناه آوردیم

وقتی پروانه این کلمات را دید ودر آن وقت کرد، علاقه او بجلال بسیار زیاد گردید و بر خاست وبطرف اوآمد، ازاوتقاضای عفو کرده وبرای استغفار از خداوند نماز بگذارد

(۲۷)

یکی دیگر از مردمان بزرگ و ازنیکان در این زمینه گفت جلال مردی است بزرگ و مقدس دارای مقامی عظیم می باشدولی او را باید از میان مریدان بیرون آورد، این کلمات را بجلال خبر دادند تبسم کرده و گفت اگر او بتواند

کمی بعد از آن اضافه کرد: برای چه مریدان مرا مردم با نظر خوبی نمینگرند برای آنستکه که آنها محبوب خدایند ومورد توجه ولطف خاص او قرار داده شده اند من تمام انسانیت را غربال کرده ام و تمام آنها از غربال من بدر رفتند بغیر از اینها که باقی مانده اند تنها همین عده باقی مانده اند. حیات من حیات رفقای من است و حیات رفقای من حیات عالم است خواه مردم آنرا بدانند و یا از این حقیقت غافل باشند.

(۲۸)

تاجر جوانی بود که منزلش نزدیك منزل جلال واقع شده بود و خود را یکی از مریدان صمیمی و خالص جلال میشمرد: او تمایل وعلاقه پیدا کرد که مسافرتی بمصر بنماید ولی رفقای او خواستند او را از این مقصد باز بدارند. مقصد او را بجلال گفتند و او با کمال شدت مسافرت او را منع نمود. جوان مزبور باندازه علاقه

بمسافرت کرده بوده که نمیتوانست خود داری کند و بهیچ وجه اضطراب فکری او فرو نمی نشست تا آنکه شبانه بی خبر بی آنکه بکسی چیزی بگوید بطرف سوریه روان گردید . چون بانطاکیه رسید بکشتی نشست همانگونه که خدا خواسته بود کشتی او بوسیله دزدان دریائی فرنگی گرفتار آمد : محبوس گردید و او را در زندان عمیقی نگاه داشتند که روزانه قطعه نانی که قوت لایموت او باشد بیشتر باو نمیدادند

جوان در آنجا چهل روز محبوس بماند و سخت میگریست و نفس خود را ملامت میکرد که چرا نسبت به امری که از طرف جلال شده بود اطاعت نکرده بود و بخود میگفت : این است جزای جنایتی که مرتکب آن شده ام درست شب چهاردهم بعد ازین واقعه جلال را در عالم رؤیا بدید که او چنین گفت فردا بهر سؤالی که این مردمان از تو مینمایند جواب بده من میدانم باین وسیله از دست آنها رهائی خواهی یافت . او با حالت توحش ازخواب برخاست خدارا شکر کرد و مدتی در تفکر فرو رفت و مترصد گردید به بیند خواب چه تأثیری خواهد داشت بعد از مدتی دید عدهٔ از فرنگیان بطرف او آمدند وبا آنها یك ترجمان همراه بود آنها از او سؤال کردند از حکمت اطلاع داری و میتوانی معالجه کنی ، شاهزاده ما مریض است جوابش بود که میدانم بفوریت او را از محبس بیرون آورده و بحمامش بردند و خلعت بسیار عالی باو پوشانیدند و او را از آن ببعد بمسکن مرد مریض هدایت نمودند تاجر جوان بالهام الهی فرمان داد که هفت قسم میوه حاضر

کنند . آنچه گفته بود با کمی سقمونیا آماده کردند و آن را برای مریض مهیا ساخت بلطف الهی وشفاعت مقدسین معالجه بعد از دو سه عیادت مؤثرواقع گردید : شاهزاده فرنگی رابهبودی پیدا شدوبواسطه نظر لطف جلال تاجری که بکلی بی سواد بوده حکیم شد و توانست چنین کاری را از عهده برآید وقتی شاهزاده فرنگی حالتش بهبودی حاصل کرد و توانست از بستر خود بر خیزد به تاجر جوان گفت هر چه میخواهد از او بخواهد تقاضای جوان تاجر این بوده که او را آزاد کنند تا بوطن خود بر گردد وبمعلم خود پیوندد واز آن پس تفصیل واقعه خود را تمام و کمال از فرار کردن و گرفتار شدن و خواب دیدن برای آنها تعریف کرد اثر بیانات او تمام مستمعین فرنگی بی آنکه جلال را دیده باشند از پیروان او گردیدند و ضمناً او را آزاد کردند و هدایا و تحف گرانبها همراه او نموده و بورود در وطن قبل از آنکه بخانه خود برود بزیارت جلال رفت تا مراتب احترام خود را نسبت باو تقدیم دارد

(۲۹)

در اثر بیانات مؤثر جلال عدهٔ از مسیحیان اسلام آورده و در سلك اهل ایمان در آمده اند

(۳۰)

بعضی از مریدان معروف جلال نقل کرده اند که اتفاقاً جلال با رفقایش روزی بعمارت ییلاقی حسام رفتند و در آنجا بزم عارفانه ساز کردند و تا روز دیکر در آنجا ماندند

جلال بعد از آن برفقای خود اجازه داد قدری استراحت نمایند : آنها متفرق شدند ، وراوی گوشهٔ نشست که بخوبی بتواند جلال را به بیند سایرین همه بخواب رفتند ولی اودر این فکرفرو رفت که چگونه معجزات بوسیله پیغمبران انجام میگیرد وآنها چطور منشاء چنین اعمالی میشوند او با خود میگفت «حقیقة تعجب میکنم آیا این مرد میتواند ولی عمداً آنرا مخفی و مستور میداردتا آنکه مطلب بر ملانشود و غوغا بر پا نگردد هنوز این فکر از ذهن او خارج نشده بود که جلال او را باسم بخواند و چون نزدیك گردید جلال از روی زمین دانه ریگی برداشت و آنرا بروی دست او گذاشت و گفت بگیر اینهم سهم تو میباشد و ازشکرگزارندگان باش مرید ریگ را وقتی بدقت دید ، ملاحظه کرد یاقوتی بزرگ است که چنان تلالؤ و درخشندگی دارد که آنرا در هیچ خزینه نتوان یافت : بی اندازه از این واقعه مات و متحیر گردید و بعد نعره بزد و در حالت غش واغما فرو رفت ، صدای او را همه شنیدند چون دارای صدائی بلند بود وچون از حالت اغمابهوش آمد بخدمت جلال آمد و از این جسارتی که در فکر از خود بمنصه ظهور رسانیده بود پوزش خواست

(۳۱)

یکی از مشایخ که دارای شهرتی زیاد بود ودرعالم علم ومعرفت معروفیتی داشت بقونیه آمده و مقدم اورا تمام اهل بلد با احترامی فائق بپذیرفتند ، اتفاق افتاد که جلال و رفقایش در آنروزدر یکی از مساجد رفته بودند

و تازه وارد برای اینکه جلال بزیارت او نشتافته در جلسه عینی چنین گفت : آیا جلال این ضرب‌المثل معروف را شنیده که تازه وارد را باید دیدن کرد

یکی از مریدان جلال اتفاق افتاد که حاضر بود واین مطلب را شنید، از طرف دیگرجلال نیز باظهارحقایق عالی اشتغال داشت و برای پیروان خود تبیین حقائق میکرد ولی ضمناً بی مقدمه بطور جمله معترضه گفت برادر عزیزم من تازه واردم نه تو، و تو و کسانی که چون تو هستند باید بزیارت من آیند و از زیارت من کسب افتخار برای خود نمایند

تمام مستمعین از شنیدن این معترضه در شگفت ماندند و ندانستند مخاطب جلال در این بیان کیست ؟ جلال بعد از آن مثلی آورد و گفت مردی از جانب بغداد بیامد و دیگری ازخانه خود بیرون رفت کدامیك از ایندو بایستی دیگری را زیارت کند تمام گفتند آنکه از جانب بغداد آمده باید زیارت بشود . بعد از آن جلال اینگونه اظهار کرد

در حقیقت من از بغداد ملکوت آمده ام در صورتیکه این تازه وارد از یکی از خانه های این عالم قدم بیرون گذاشته بنا بر این من بیشتر سزاوارم مورد زیارت واقع گردم

من در بغداد عالم معنی و در آسمان معنوی بسرود اشتغال داشتم من حقیقتی هستم که خیلی زودتر ازجنگ فعلی که حقیقت غلبه خودرا اعلام کند آشکار شده‌ام ـ مریدان ازاین بیانات بی اندازه خرسند ومشعوف گردیدند

رفته رفته تازه وارد را از این واقعه آگهی دادنداو برخاست و سر برهنه بزیارت جلال رفت و اقرار کرد که حق با جلال‌بود و خود را از مریدان جلال بشمار آورده و گفت ، بمن توصیه کرد که کفش آهنین بپوشم و عصای آهنین بدست بگیرم‌و در طلب جلال الدین بشتابم چون این وظیفه تمام افراداست که او را محترم بشمارند چون او جز حقیقت هیچ بر زبان نراند و جز بر حقیقت بر هیچ چیز تکیه نکند ولی عظمت جلال صد چندان بیشتر از آنستکه پدرم برای من شرح داده است

(۳۲)

در یکی از محافل در خانه پروانه که در حضور رکن الدین آنرا بر پا داشته بودندآثار کسالتی بر رکن‌الدین عارض گردید قدری بی حال شد و تمام بنواختن اشتغال داشتند دست از کار باز داشتند تنها یکی از مریدان ازخواندن باز نایستاد رکن‌الدین گفت این مرد چقدر بی ادب است آیا میخواهد بیشتر ازمرشدش وجدو حال داشته باشد

جلال این مطلب را شنید برکن‌الدین چنین گفت تو قادر نیستی یك حمله تب را از خود دفع کنی چگونه منتظری مردیکه غرق ذوق و جد شده و چنان حالی پیدا کرده که میخواهد آسمان را هم ببلعدبزودی آرام بگیرد و ساکت بشود ؟ وقتی مریدان چنین بیاناتی را از جلال اصغا کردند یکباره فریاد از دل بر آوردندو رکن الدین خود وقتی برای العین‌آثاز‌اعمال غریب را از جلال مشاهده کرد تسلیم شده و در حلقه درویشان در آمد

(۳۳)

روزی هنگامی که جلال در موضوع تواضع و فروتنی بحث میکرد مثالی از درخت ذکر کرده و چنین گفت « هردرختی که بر نمیدهد مثل درخت چنار ، سرو سر بفلك میکشد و شاخه های خود را باطراف منتشر میسازد در صورتیکه درخت بارور همیشه سر افکنده و شاخه هایش به پستی متمایل میباشد : بواسطه همین جهت رسول خدا از همه مردم متواضع تر بود ، چون او با خودتمام فضائل اولین و آخرین را داشت مثل یك درخت برومند بسیار متواضع بود

روایت کرده اند که فرموده است من از آن جهت مبعوث شدم که مکارم اخلاق را تکمیل کنم و بمردم بیاموزم بیکدیگر محبت کنند ولی با وجود این هیچ پیغمبری باندازه من رنج و محنت ندید و ما همه میدانیم که پیشانی مبارکش را خسته و دندان آنحضرت را شکستند ولی با وجود این دعا میکرد و میگفت : خدایا امت مرا براه راست هدایت کن چون آنها نمیدانند چه میکنند هر پیغمبری از آن مردم که میان آنها مبعوث شده رنج ها دیده واذیت ها تحمل کرده ولی هیچیك از آنها باندازه پیغمبر آزار ندیدند

بهمین جهت جلال پیوسته چنان متواضع بود که این عادت ثانوی او شده بود و مخصوصاً نسبت باطفال و زنان بسیار مهربان بود. او همیشه آنها را نوازش و مهربانی میکرد و پیوسته بانها که باو تحیت می فرستادند تحیت میفرستاد

روزی یك قصاب غیر مسلم هفت مرتبه او را تعظیم کرد ، جلال هم هفت دفعه بـاو تعظیم نمود موقع دیگر اتفاق افتاد که با عده اطفال مصادف گردید که بازی خود را رها کردند و رفتند بـاو تعظیم کردند و یکی از بچه ها که دور بورد فریاد زد صبر کـنید تا من بیایم جلال حرکت نکرد تا آن بچه آمد و بجلال تعظیم کرد و او هم به بچه تعظیم نمود

درهمان موقع مردم برعلیه او صحبت میکردند وچیز مینوشتند

جلال بغیر از مهربانی و صلح جوئی هیچ جوابی بـآنها نمیداد ولی چیزی نگذشت که آنها خاموش شدند و نوشتجات آنها چنان در طاق نسیان گـذاشته شد که گوئی اصلاً چیزی ننوشته بودند در صورتیکه پیروان جلال و خانواده او رو بازدیاد گـذاردند و هنوز هم پیوسته رو به نمو می روند

(۳٤)

جلال روزی در بازار برای وعظ و تبلیغ رفت همانگونه کـه وعظ میکرد گروه انبوهی گرد او فراهم آمدند ولی او دامنه صحبت را تا شب ادامه داد و کم کم جمعیت متفرق گردید و جلال تنها بمـاند : سگهای بازاری وقتی مردم رفتند پیرامون او جمع آمدند و دورش حلقه زدند و دمهای خود را می جنبانیدند و صدا میکردند وقتی جلال این را دید اظهار داشت خداوند یکتا که هیچ موجودی بر تر ووالاتر از او نیست این سگها بیانات مرا فهمیدند و متوجه شدند چه حقایقی را فعلا شرح و بسط میدهم مردم اینها را سگان میخوانند ولی از این ببعد نباید اینها را باین نـام خواند . اینهـا

از دودمان سگهای اصحاب کهف هستند

(۳۵)

پروانه علاقه زیادی داشت که جلال بطور خصوصی درمنزل خودش باو درس بدهد و برای اظهار این مطلب پسر جلال ولدرا شفیع قرار داد تا خواهش اورا بپدرش عرضه بدارد

جلال بفرزند خود چنین گفت . بهاءالدین او تحمل چنین بازی را ندارد و این جمله سه بار تکرار شد جلال پس از آن به پسر خودش چنین گفت . دلوآبی که باید چهل نفر را سیراب کند نمیشود بواسطه یکنفر تمام بشود

بهاء پس از اصغای این بیان چنین گفت اگر این مطلب را پیشنهاد نمیکردم هرگز بدریافت چنین جواب اعجاب انگیزی موفق نمیگردیدم ؟

(۳۶)

موقعی دیگر پروانه بوسیله بهاءالدین از جلال درخواست کرد که خطابه عمومی برای تمام دانشمندان شهر بدهد که تمام مایل وراغب هستند بیانات عالی اورا اصغا کنند

جواب جلال چنین بود « درختی که از میوه بار ور بوده شاخه هایش سربزیر آورده بوده ولی مدتی گذشت منکران مانع آمدند که باغبان میوه ها راجمع آوری کند و از میوه آن متمع گردد » درخت فعلا سر بآسمان کشیده و از آنجا نیز گذشته است آیا حالا میتوانند مردم امیدوار باشند که دست بشاخه های آن برسانند و از میوه های آن بر خوردار گردند

(۳۷)

مجدداً پروانه از جلال درخواست کرده که باو تعلیمات بدهد و او را یاری دهد بعد ازمدتی تأمل جلال اظهار داشت شنیده‌ام قرآن را خوانده اید و آنرا از حفظ داری « آیا چنین است ؟ بلی از حفظ دارم ، و نیز شنیده ام تحت تعلیمات معلم بزرگی جامع الاصول که دارای تألیف مهمی در فقه است تحصیل کرده آیا چنین نیست ؟ چنین است

بعد جلال اینگونه پاسخ داد بنا بر این تو کلمه خدا را دانسته و همچنین بر کلماتی که از زبان پیغمبر خدا جاری گردیده آگاه شده ای ولی تو تمام آنها را در طاق نسیان نهاده و بر طبق آنچه درك کرده هیچ عمل ننموده چگونه میتوانی از تعلیمات من استفاده کنی و چطور از بیانات من نفعی بتوعاید تواندشد ؟

پروانه از شنیدن این کلمات چنان متأثر گردید که بی اختیار اشک از دیدگانش روان شد راه خود را پیش گرفت ولی از آن روز ببعد عدالت گستری پیشه خود نمود بطوری که در دادجوئی رقیب انوشیروان عادل گردید و در نتیجه وحید عصر خود شدو جلال او را در حلقه مریدان خویش پذیرفت

(۳۸)

عده از حجاج بیت الله سالی در آن موقع که از مکه مراجعت میکردند بقونیه رسیدند آنها در نظر گرفتند که بزیارت تمام رجال علم از هر طبقه ای که باشند فائز شوند و با احترام از طرف علما پذیرفته شدند بالاخره تصمیم گرفتند جلال را در مدرسه او زیارت کنند

وقتی دیدند جلال در مدرسه بگوشهٔ نشسته فریادی از نهاد خود بر آوردند و بی هوش بسوئی افتادند : هنگامی که بهوش آمدند جلال از آنها معذرت خواسته و بانها چنین گفت : می ترسم ازینکه شما بواسطه مرد طراری یابواسطه کسی که شباهت بمن دارد فریفته شده باشید چون بعضی مردم با هم خیلی شباهت دارند و اشخاصی هم یافت میشوند که با من شبیه می باشند تمام حجاج یکباره بر این گفته اعتراضی کرده و گفتند چرا اینگونه با ما سخن میرانی ؟ چرا مارا بر آن میداری که در آنچه دیده ایم تردید کنیم

(۳۹)

یکی از تجار متمول قونیه که زنش از مریدان جلال بود بطرف مکه‌برای زیارت خانه خدا رفت‌روز عید قربان وقتی گوسفند های قربانی‌را ذبح کردند ، زن تاجر قدری گوشت را خوب طبخ کرده و در یک کاسه چینی برای جلال فرستاد تا نهار از آن تناول نماید

زن ازجلال تقاضا کرد که وقتی آن غذارا تناول‌میکنند مایل است از شوهرش که مسافر است یادی کند و برای او برکتی و خیری بطلبد

جلال مریدان خود را بمیهمانی طلبید و تمام آنها از آن غذای مطبوعی که زن تاجر فرستاده بود تناول کردند ولی کاسه با آنکه همه خورده بودند باز مملو از غذا بود

جلال بعد از آن گفت شوهرش نیز باید از این غذا بخورد

کاسه را گرفت و بطرف بام مدرسه انداخت و غذا و کاسه هر دو نا پدید شد : رفقایش از او سؤال کردند با کاسه وغذائی که در آن بود چه کردی جلال در جواب گفت غذا را برای شوهرش که اصلا مال خود او بود فرستادم تمام حاضرین از این جواب مات و مبهوت شدند بعد از مدتی که حجاج از مکه بقونیه رسیدند همان کاسه چینی را در اسباب سفر شوهر زن یافته و چون آن کاسه را زن او بدید بی نهایت بشگفت اندر شد و از شوهرش پرسید این کاسه را چگونه بدست آورده ای شوهرش جواب داد من نیز در پاسخ این سؤال که چطور این کاسه بدست من رسید غرق دریای حیرتم ولی هنگام عصر روز عید قربان درچادر خود در عرفات نشسته بودم و جمعی از حجاج نیز در آنجا با من بودند در آن موقع یك دست وارد خیمه گردید و این کاسه را با غذا در جلوی من گذاشت من مستخدم خود را بیرون فرستادم تا بدانم این کاسه را که فرستاده است ولی بیرون هیچ کس را نیافتم زن تاجر موضوع را بخاطر شوهر آورد وحدس زد که چه باید اتفاق افتاده باشد . شوهرش بیش از پیش از یك چنین عمل متعجب گردید روز دیگر زن و شوهر بخدمت جلال رسیدند و هر دو سر برهنه در برابر او ایستاده و از شادی گریستند و آنچه اتفاق افتاده بود نقل کردند جلال در جواب آنها چنین گفت « تمام آنچه میگوئید نتیجه اعتماد و ایمان خود شما است خدا دست مرا وسیله قرار داد تا قدرت کامل خویش را بدین وسیله نشان بدهد »

(٤٠)

جلال را عادت بر این بود هر سال شش هفت روز بنقطه نزدیك قونیه که آنجا را آب گرم میگفتند بزود و در آنجادریاچه بود که وزغ زیادی در آن مسکن داشتند

یك مجلس ضیافتی با موسیقی نزدیك دریاچه فراهم آوردند و جلال خطابه در آنجا ایراد کرد و زغها زیاد صدا میکردند و نمیگذاشتند صدای جلال بخوبی مسموع گردد . در این موقع جلال بوزغ ها خطاب کرده و با صدای بلند گفت غرض از این غوغا چیست ؟ یا شما صحبت کنید و یا مرا بگذارید بصحبت بپردازم فوراً سکوت محض تمام فضا و محیط دریاچه را فرا گرفت و تا جلال آنجا بود دیگر هیچ صدائی از وزغ ها مسموع نیفتاد قبل از آنکه از کنار دریاچه حرکت کنند جلال در آب دریاچه رفت و بانها اجازه داد هر چه میخواهند صدا کنند فوراً همان غوغای اول شروع شد عده زیادی که شاهد این عمل بودند ایمان کاملی نسبت بجلال پیدا کردند و همه از پیروان او گردیدند

(٤١)

عده از قصابان ماده گاوی را خریدند و اورا بطرف مسلخ بردند که ذبحش نمایند او خود را از طنابی که بگردنش بسته بود رها کرد و فرار نمود جمعیت دنبال او افتاد و فریاد می کردند که او را دستگیر کنند ماده گاو دیوانه شده و حرکات عجیب کردن گرفت که دیگر هیچ کس جرئت نداشت نزدیك او برود اتفاقاً جلال ماده گاو را دید که جمعیتی در عقب او دوان

بودند وقتی ماده گاو نزدیك جلال رسید از جوش و خروش خود بکاست و آرام گردید و بایستاد مثل اینکه با جلال صحبت میکند و از راه قلب مکنونات خاطر خود را با او میگوید و اسرار زندگانی خویش را برای او بیان مینماید

جلال او را نوازش و مهربانی کرد در این موقع قصابها رسیدند و جلال از آنها درخواست کرد که چون او در زیر حمایت وی آمده است دست از کشتن او باز دارند آنها راضی شدند و ماده گاو را رها کردند: در این موقع عدهٔ از مریدان بدو پیوستند و متدرجاً تعداد آنها رو بتزاید گذاشت جلال موقع را مناسب دیده و به آنها چنین گفت: اگر یك حیوان وحشی که او را برای ذبح کردن می بردند فرار کند و بیاید در پناه من قرار بگیرد و از این رو خداوند جان او را برای من نجات بدهد چگونه خواهد بود حال یکنفر انسان اگر بسوی خدا برود و در کنف الطاف او پناهنده شود و با تمام قلب او را جستجو کند خدا قطعاً چنین مردی را از آتش دوزخ نجات خواهد داد و اورا به بهشت خواهد رسانید که بطور ابدیت در آنجا بماند: بیانات جلال چنان تأثیری عظیم در روح مستمعین بخشید که همان جا جشنی بر پا داشتند و رقص کردند وجشن تا شب در آنجا ادامه داشت صدقه‌وخیرات بخوانندگان فقیری که درجمعیت بودند داده شدومیگویند آن ماده‌گاو از آن ببعد دیگردرحوالی قونیه دیده نشد

(۴۲)

مجلس جشنی در قصر پروانه منعقد گردید و هر یك از

مدعوین فانوس بزرگی که هر کدام تقریباً یکمن وزن داشت بردند ولی جلال با فانوس کوچکی وارد جمعیت شد

بزرگان که حضور داشتند به آن فانوس کوچك خندیدند.
جلال بآنها گفت تمام فانوس های بزرگ آنها نور خود را از فانوس او میگیرند و چون باین بیان بنظر استهزاء نگریستند جلال شمع فانوس خود را خاموش کرد و درساعت تمام فانوسها خاموش گردید و جمعیت در تاریکی فرو رفت بعد از مدت قلیلی جلال آهی کشید فانوس او روشن و تمام فانوس‌ها هم بعد از آن روشن شدند ، عده زیادی ناظر این عمل مولوی بودند

(٤٣)

روزی ملك الشعراء زمان که اورا خاقانی عصر میشمردند در مدرسه بزیارت جلال آمده عده زیادی از کسانیکه بشعر او با نظر اعجاب مینگریستند همراه ملك الشعرا بودند بعد از مدتی مذاکره ملك الشعراء گفت علاقه و اشتیاقی بنوشتجات سنائی ندارد ، جلال دلیل این مطلب را پرسید ؟ ملك الشعراء گفت برای آنکه سنائی مسلمان نبود دوباره جلال پرسید چرا نسبت بسنائی چنین نظری را پیدا کرده وی در پاسخ گفت برای آنکه او قسمت هائی از قرآن را اقتباس کرده و حتی بعضی کلمات قرآن رادر قافیه نیز بکار برده است.

جلال او را بدینگونه سخت مورد سرزنش و ملامت قرار داد : قدر خود را بشناس و از اندازه خویش قدم فراتر منه تو چگونه مسلمانی هستی هر مسلمانیکه عظمت این شاعر را بشناسد موی بدنش راست گردد : چون بواسطه قرائت اشعار او ممکن است

عده زیادی بحقیقت معنی اسلام برسند ، شعر او که مهمترین نماینده اسرار قرآن است چنان باد قائق جمال آمیخته شده که باید در حق آن گفت : از بحر معانی برون آمده و دوباره در بحر معانی داخل شده است

تو هنوز فلسفه او را نفهمیده و آنرا تحصیل نکرده ای اولیاء خدازبان مخصوصی دارند که علماء معانی بیان نمی‌توانند از آن چیزی بفهمند از آنرو حقائقی که بر زبان آنها رانده می شود غیر کامل و ناقص بنظر میرسد که مردم عامی توانائی درك معانی آنرا ندارند

اگر ترا آن نیرو و توان نیست که بعمق مطالبی که قدیسین میگویند برسی و معانی آنرا در یابی نباید بخود حق بدهی که در مقام انکار آنها برائی و خویشتن را در جائی قرار بدهی که در معرض هلاکت و دمار واقع گردی در صورتیکه بر عکس اگر ایمان خود را نسبت بانها ثابت‌نگاه بداری و با صمیمیت وصداقت کامل بر طبق فرموده آنها کار کنی در روز عرض اکبر بار سنگینی بر دوش خود نخواهی یافت چون در آن هنگام سخت کسی را داری که متحمل بارگران تو گردد و بتوانی درپناه‌الطاف او بگریزی و خویشتن را نجات دهی این کلمات تأثیرات عجیبی در ملك‌الشعراء بخشید و در نتیجه از گفته خویش پشیمان گشت و از آنچه رفت پوزش خواست و از مریدان جلال گردید

(٤٤)

یکی از مریدان حسام الدین میخواست قسم یاد کند که

هیچگاه مرتکب عملی که مخالف حدود شریعت اسلام باشد نگردد هنگامی که تشریفات قسم فراهم میاوردندبجای قرآن یك (الهی نامه) فیلسوف سنائی را آوردند و پارچه روی او انداختند و اظهار نمودند این است که باید بان سوگند یاد کند

جلال در این موقع وارد اطاق گردید و پرسید چه خبراست حسام جواب داد یکی از مریدان من عازم است قسم یاد کند که هیچگاه گرد خلاف اعمال شرع نگردد ما ترسیدیم اورا با قرآن سوگند دهیم از این رو بجای قرآن نسخه از کتاب (الهی نامه) را گذاشتیم که قسم یاد کند : جلال اظهار داشت عجب ؟ در صورتیکه سوگند دروغ خوردن با الهی نامه عواقبی وخیمتر از سوگند با قرآن را خواهد داشت

چون کلام حق مثل شیر است و الهی نامه بمنزله سرشیر و کله آن میباشد

(٤٥)

موقعیکه خدا آدم را خلق کرد بجبرئیل فرمان داد سه دانه از جواهر قیمتی را از خزینه الهی بر گیرد وآنها را در طبقی بادم عرضه بدارد و باو بگوید از این سه گوهر یکی را انتخاب نماید آن سه گوهر گرانبها ، **حکمت** ، **ایمان** ، **حیا** ، بود آدم گوهر حکمت را بر گزید

جبرئیل خواست طبق را که دو گوهر دیگر در آن بود بر دارد و بخزینه الهی ببرد ولی با آنکه تمام قوای خود را بکار برد نتوانست طبق را از زمین بر گیرد در شگفتی فرو ماند

آن دو گوهر یعنی ایمـان ، حیا چون او را غرق دریای شگفتی دیدند باو گـفتند ما هیچگاه ازمحبوب جانی خودحکمت جدانخواهیم شد ما در فراق از آن محبوب حیات سعادت مندانه و زندگـانی خوشی نخواهیم‌داشت چون در عالم ابدیت ما هر سه در یك درجه رفیق هم رتبه و پرورده عظمت و قدرت حق بوده‌ایم ما در هیچ حال از یکدیگر جدا نتوانیم زیست در این موقع هاتف از جانب حق ندا در داد ای جبرئیل آنهارا نیز رها کن و بیا از آن موقـع حکمت مقام خود را در دماغ آدم قرار داد ، و ایمان مکان خود را در قلب وی مستقر کرد ، و حیا در چهره و صورت او جای گیر گردید .

این سه گوهر گرانبها از طرف آدم به اولاد او بمیراث رسید ، بنا بر این هر کس از فرزندان که فرقش باین جواهر مکلل نباشد از افتخار نعمت الهی محروم شده است و روابط خود را باخزینه خداوندی از دست داده است

این حکایت‌بتوسط حسام جانشین جلال نقل شده واو گـفته که جلال اینگونه نقل کرده است

(٤٦)

وقتی در خصوص مراسم تدفین و تشییع با جلال صحبت کردند که از قدیم الایام معمول بوده که بعضی ادعیه و سود قرآن بالای سر مرده خوانده شود و از او پرسیدند این روش معمول بوده ولی مردم چرا نمی توانند بفهمند که چرا باید سرود هـای روحانی هنگـام خاك سپردن خوانده شود . و برای چه آنرا

اهل صورت از بدعت های اهل ضلال شمرده اند

جلال جوابداد : قاریان قرآن بواسطه قرائت آیات قرآنی معلوم میدارند که مرده مسلمان بوده ولی سرود خوانندگان با آوازهای خود نشان میدهند که میت علاوه بر آنکه مسلم بوده از دوستان خدا هم بوده است و اضافه نموده که علاوه بر این هنگامی که روح انسان بعد از ماندن مدتی طولانی در حبس تن و بعد از این که زمان زیادی در قفس تن محبوس بوده وقتی که درهای این زندان باز میشود و مرغ روح بپرواز میاید و بهمان آشیانه که روز اول از آن پرواز کرده دوباره میرسد آیا چنین موقعی موقع شادی کردن و شکر گذاری و رقص کردن نیست ؟ روح در حال جذبه بفضای ابدیت میرسد و دیگران را تشویق مینماید که قوی دل شوند و برای قربانی کردن خویش حاضر گردند

اگر محبوس از قید زندان خلاص شود و لباس افتخار در بر نماید کیست در اینموضوع تردید کند که باید شادمانی کرد همانگونه است برای نیکان ـ مرگ ، درست همین حال را دارد

(٤٧)

یکی ازمریدان برگزیده جلال نقل میکنند ؛ وقتی تازه درخدمت این معلم شروع به تحصیل کرده بود یك عده از حجاج از مکه بقونیه آمدند میان آنها یك جوان بسیار زیبائی از قونیه پسر یکی از معلمین مهم آن شهر بود : این جوان هدیه و ارمغان قابلی برای جلال آورده و واقعه ذیل را نقل نمود ما در بیابان عربستان مسافرت میکردیم و من اتفاقاً بخواب رفتم کاروان بدون اینکه

متوجه من بشود برفت و مرا در بیابان بگذاشت چون بیدار شدم خویش را تنها میان ریگهای سوزان یافتم نمی دانستم بچه راهی بروم مدتی میگریستم و ناله و زاری میکردم و بعد از مدتی اتفاقاً راهی را پیش گرفتم و آنقدر رفتم که خسته و فرسوده شدم و دیگر گامی نمیتوانستم برداشت

در این موقع سیاه چادری بنظرم رسید و بر تعجب و شادمانی من بیفزود چون دیدم دودی از آن بر میخیزد بطرف چادر رفتم و در اینجا آدم جذابی را دیدم که با چهره گشاده مرا استقبال کرد و در آنجا شرح پیش آمد ناگوار خود را برای او نقل کردم او مرا حسن استقبال کرد و مرا بمهمانی خود بخواند و گفت مدتی در آنجا راحت کنم چون وارد چادر شدم دیدم تمام انواع نعمتها در این چادر مهیا و آماده است و علاوه بر اغذیه آب گوارائی در آنجا یافتم و بیشتر بر تعجب من افزوده گشت

چون خیلی تعجبم زیاد بود که علت اینهمه وسائل راحتی و این شکوه و طنطنه را برای من بیان نماید در جواب گفت من مرید جلال الدین فرزند بهاءالدین بلخی هستم . او هر روز از اینطرف میگذرد و از این رو این چادر را برای او آماده و مهیا ساخته ام و این غذا و خوراك همه ساخته و پرداخته برای او میباشد تا باشد بر حسب اتفاق بچادر من فرود بیاید و میهمان من بشود و ازین راه قرین افتخارم بنماید .

همانگونه که او صحبت میکرد ، جلال پیدا شد ما هر دو باو سلام کردیم و از او درخواست کردیم که در غذا با ما شرکت

کند او لقمهٔ از غذا بگرفت و قسمتی از آن را هم بمن داد من خود را بپای او انداختم و سرگردانی خود را در بیابان برای او نقل کردم و گفتم از اهل قونیه هستم گفت بسیار خوب حالا که باهم هم شهری هستیم باید خوش باشیم ، خوب است چشم خودرا به بندی من چشم خود را بستم و دوباره باز کردم خویشتن را دو وسط رفقای کاروانی خود یافتم و فعلا بسلامتی بشهر خود مراجعت کرده ام و بهمین واسطه حیات خود را مرهون این مرد مقدس میدانم که بواسطه چنین اعجازی مرا نجات داد وسالم بوطن رسانید

(۴۸)

یکی از رجال فضل روزی بزیارت جلال آمد وبخیال آزمایش جلال دو سؤال از جلال کرد باین ترتیب که گفت : آیا صحیح است که خدارا نفس زنده بخوانیم یا آنکه خدا در قرآن میگوید هر جنبندهٔ طعم مرگ را خواهد چشید و اگر نباید خدا را نفس و روح زنده نامید عیسی آنجا که در قرآن میگوید تو آنچه در روح من است میدانی ولی من نمیدانم آنچه را در روح توهست مقصودش چیست

این سؤال اول و سؤال دیگر اینطور شد که آیا ممکن است خدا را چیزی نامید یعنی میتوان « بذات احدیت اطلاق شیئی کرد» اگر ممکن است او را شیئی نامید معنی کلام خدا چیست

آنجا که میگوید هر چیزی رو بفنا و زوال میرود مگرآنچه را که باو پیوسته باشد

جلال فوراً در مقام جواب بر آمده و چنین گفت ولی من نمیدانم در روح شما و در محوطه دانش و معرفت شما و آنگونه که ما اهل سر میگوئیم در سر تو این کلمه چه معنی دارد بنا بر این باید کلام خدا را که نقل کرده تحلیل کنیم و بعد آنرا تفسیر نمائیم . خدا میگوید : تو میدانی آنچه در سر من است ولی من نمیدانم آنچه درسر سرتو میباشد ویا اگر آنگونه که اهل دل میگویند بگوئی تو آنچه از من در این عالم سر زند با اطلاعی ولی من نمیدانم در آتیه از تو چه سر خواهد زداما راجع بسؤال دوم قطعاً صحیح است بخدا اطلاق شیئی کنیم چون خدا در قرآن میفرماید چه چیزی بزرگتر است در شهادت مقصود ترجمه کلمات مذهبی است که میگوئیم الله اکبر من کل شیئی و تو میگوئی خدا بزرگ است یعنی بزرگترین اشیاء برای شهادت میباشد جای دیگر میگوید خدا میان من وتو شاهداست . در روز قیامت

معنی آیه آنستکه هرچیز رو بزوال و فنا خواهد رفت ، یعنی تمام مخلوقات فانی میشوند ولی خدا که خالق است برای همیشه باقی خواهد ماند و خلاصه آنچه از مجموع همه مستفاد میشود این است که خدا بهتر از همه میداند .

آن مرد فاضل از اصغای بیانات او خویش را از مریدان جلال معرفی کرد مدیحهٔ برای او ساخت

(٤٩)

نقل کرده اند در اول هر سال قمری جلال وقتی ماه را

در آسمان میدید این کلمات را بر زبان میراند ای خدائی که همیشه بوده و همیشه خواهی بود از لیت و ابدیت هر دو لازمه وجود تست این یکسال جدیدی است . من از تو میخواهم که مرا آن نیرو بدهی که بتوانم بر شیطان رجیم مستولی شوم و بجا بیاورم آنچه را که اراده تو است و پرهیز کنم از آنچه تو مرا از آن منع کردهٔ

خدایا مرا آن توانائی بخش که بتوانم بروفق اراده‌توحرکت کنم چون رحمن و رحیمی و تو منبع الطاف میباشی

(٥٠)

حکایت کرده اند که جلال برای یکی از مریدانش که به تب شدیدی دچار شده بود این دعا را نوشت و آن را در آب شست و بمریض داد و او شفا یافت و مفاد دعا این بود

کسی که در تحت حمایت نام حق باشد هیچگونه مرض باو راه نتواند یافت . ای مادر مرض اگر تو ایمان بخدا داری‌باعث دردسر مریض مشو و اورا آزار مرسان و بزودی از وجوداین شخص بیرون شو و بوجود کسی حمله ور شو و هستی کسی را مورد تاخت و تاز خود قرار بده که برای خدا شریك قائل است و در خاتمه مینوشت . شهادت می دهم که خلاقی بجز خدای واحد نیست

(٥١)

روزی جلال بملاقات یکی ار مشایخ بزرگ رفت شیخ اورا با وجد وشوقی تمام بپذیرفت و هر دو بر روی یك قالی‌نشستند

و درعالم جذبه روی سندلی فرو رفتند

یکی از درویشها که بارها بزیارت بیت‌الله رفته بود در آنجا حضور داشت‌درویش مزبورجلال را مخاطب قرار داده از او پرسید مقصود از فقر چیست ؟ جلال جوابی باین سؤال نداد و درویش سه مرتبه سؤال را تکرار کرد وقتیکه جلال خواست خارج شود شیخ حتی‌الباب او را مشایعت نمود و در مراجعت درویش مزبور را مورد عتاب سخت قرار داد که چرا اسائه ادب کردی وجانب احترام این مرد مهمان را رعایت ننمودی مخصوصاً وقتی در نظر بگیریم که او جواب سؤال ترا دادو باز هم سؤال کردی درویش بی اندازه تعجب کرده که جوابی که جلال داد چهٔ بوده است‌شیخ گفت‌ای بیچاره « کسیکه خدارا شناخت‌دم فرو بست وزبان‌بگشاد » این است معنی درویش حقیقی که در حضور قدیسین حرف زند یعنی نه با زبان خویش تکلم کند نه با دل ، و کاملا ساکت باشد و از همین جهت خدا میفرماید « خاموش باشید و گوش بدهید » (انصتوا) ولی چون جانب ادب را رعایت نکردی منتظر عاقبت وخیم باشی چون اذیت بتو خواهد رسید و همانطور هم شد سه روز بعدعدهٔ در ضمن راه با او تصادف کردند و منازعه‌روی داد و او کشته شد

***

تا کنون پنجاه و یك حکایت از نودو چهار حکایتی که افلاکی در مناقب‌العارفین راجع بمولوی نقل میکند با مختصرجرح و تعدیلی از ترجمه انگلیسی **راهوس** بفارسی مجداً ترجمه کرده

شد و چون بقیه حکایات شباهت کامل به آنچه نقل شده است داشت از نقل بقیه آن صرف نظر کردم و خود را موظف میدانم از حسن ظنی که از رجال عرفان در طی این مدت ابراز شده تشکر نمایم و پیش از آنکه بمطالعه مثنوی پردازم کلمه در خصوص رابطه مریدی و مرادی در حقیقت رکن اعظم تصوف و عرفان است بنویسم

مقدمه مطالعه مثنوی

رابطه دو روح از نظر علم روان شناسی

علم روان شناسی که در قرن نوزدهم توجه علما را بخود جلب کرده و در قرن بیستم نمو محسوسی در اثر فداکاری بسی از رجال علم پیدا کرد میخواهد انسان را آنگونه هست بشناسد و معلوم دارد این موجودی که انسانش نامیم و منشاء این اعمال شگفت انگیز میشود چگونه این اعمال را بانجام میرساند و چون مطالعات علما در این زمینه بر روی این اصل بود که انسان همانست که می بینم و در نتیجه بواسطه اعمالی که از او صادر میشود بقوای او پی توانیم برد پیوسته سعی داشته اند با موازین علمی کارهای انسان را اندازه گرفته فعالیت های دماغی انسان را که عبارت از فکر کردن ، استدلال کردن ، تصور نمودن ، بخاطر آوردن باشد از طرفی مورد توجه قرار داده و کوشیده اند آنرا تحت قوانینی در آورند و از طرف دیگران نوع از فعالیت دماغی را که بدان نام عاطفه میدهیم و منشاء و حسب ، بغض تنفر ، کینه

و سایر عواطف می باشد مورد دقت قرار گرفته و این نـوع از از فعالیت دماغ انسان‌را هم خواسته‌اند تحت قانون در آورند تابدین وسیله بتوانند بفهمند انسان چیست یعنی مطابق سنجش و میزانـی که خارج از وجودانسان باشد باین‌مقصود پی ببرند و چون‌اینگونه بحث کردن در انسان درنهایت صعوبت واشکال‌است و انسان دارای مراحل مختلفه طفولیت شباب رجولیت ، کهولت میباشد و در هر یك از این ادوار فعالیت‌های انسان دگر گونه می شود و بعلاوه نوع فعالیت ها هم با یکدیگر فرق دارد این است که بحکم‌احتیاج هر یك از دانشمندان قسمتی را مورد توجه خاص خود قراردادهـ مثلا یکی مثل **جون دیوی** امریکائی تفکر انسان را مورد مطالعه علمی قرار داده و در این راه بذل مساعی نموده و خلاصه زحمات خود را بنام‌چگونه فکرمی کـنیم نشر داده و دیگری واتسن‌روانشناسی اطفال تازه متولد را مورد توجه دقیق قرار داده و مطالعات‌نفیس و تجارب گرانبهائی از خود بیادگـار گـذاشته است و همینگونه **جیمس** و ثورندایك هر کـدام در قسمتی مخصوص کـار کرده اند و تجارب دقیقی بعمل‌آورده و خدماتی‌انجام داده اند که‌میخواهد آن سالها وقت و همت لازم دارد و این علماء کاملا زیر نفوذ تمایل امروزی واقع شده اند که میخواهد همه چیز را با مقیاس علمی یعنی با سنجش مادی‌و محسوسی بسنجد و بانچه تحت‌سنجش نیاید بـان‌قدر و قیمتی ندهد انسان در نظر این‌دانشمندان همانگونه که سائر مظاهر طبیعی موردبحث قرار میگیردشایسته توجه‌وامعان نظر است و تمام اعمالی که از وی سر می زند مبنی بر علت و

سببی است که از آن منظوری حاصل میشود و بواسطه همین جهت است که روان شناسی امروز بسط و توسعه زیادی حاصل نموده و در تربیت حقوق طب وسائر علوم که مستقیماً با انسان سر وکار دارد موارد استعمال زیادی پیدا کرده است این است اساس وشالوده علم روان شناسی امروز

ولی در مقابل این نظریه که انسان را عبارت از مجموعه عملیات و تظاهرات آن میداند و برای انسان نفیسی بغیراز شخصیت او قائل نیست و شخصیت اورا هم مجموعه از عادات میداند که متدرجاً در آدمی پیدا شده و رو بنمو گذاشته و این معجون عجیب را بوجود آورده است نظری دیگر موجود میباشد که میگوید

تو بصورت رفتهٔ گم گشتهٔ   زان نمی یابی که معنی هشتهٔ

آنچه را شما اندازه میگیرید و آنچه را با مقیاسهائی که زاده فکر و تصورات شما است می سنجید همه از مظاهر انسان است نه خود انسان اگر طریقه تفکر کردن و یا شیوه تصور نمودن آدمی را تحت مطالعه میاورید و همچنین اگر بروش حفظ کردن و راه و رسم بخاطر آوردن او را مورد دقت قرار دهید و از روی اینها می خواهید انسان عبارت از مجموعه این فعالیت هااست از توجه باین حقیقت غفلت کرده اید که این همه آثار از انسان بمنصه ظهور و بروز میرسد اما اگر نفس ناطقه انسانی نباشد شما هیچیك از این آثار را نخواهید دید و هم قادر نتوانید شد بفکر ابداع بطریقه سنجش بیفتند سعی و اهتمامی که در سنجش فعالیت های انسانی مبذول داشته اید قابل تقدیر است در صورتیکه بمقصد

عمومی شما کمك کند و در شاهراه مقصود شما را راهبری نماید وگرنه اینگونه مقایسه ها و این قبیل تحقیقات خود بنفسه جز منشاء تشتت و پراکندگی شدن نتیجه مثبت دیگری نتواند داشت مگر آنکه فرض کنیم بشما مأموریت داده باشند در این عالم بیائید چند تجربه انجام دهید ولی آنکه وظیفه خود را نسبت بخود و دیگران بفهمید و قدمی در آن مرحله بردارید از این عالم رخت بر بندید و بروید آیا غیر ازاین هیچ وظیفه ندارید : برای اینکه معنی تشتت و پراکندگی از جنبه اجتماعی که بیشتر نزدیك بذهن است روشن گردد بمثلی که (تولستوی) در یکی از تألیفات بدان اشاره میکند متوسل میشوم و بعد از آن اشاره بمعنی عرفانی آن مینمایم آسیابانی آسیای آبی مرتب و منظمی داشت و شبانه روز چندین بار گندم آرد میکرد و زندگانی خود را با منافع آن بخوبی اداره مینمود ، یکروز دید آب جویبار کم است دنبال جوی رفت که علت کم بودن آب را بفهمد دید از یك گوشه قدری آب هرز میرود جلو آن آب را بست و در این موقع عوض اینکه به آسیا برگردد و دنباله کار خود را بگیرد و وظائفی که داشت بانجام برساند با خود گفت خوب است دنبال این آب بروم وبه بینم اصل آب از کجاست این فکر کم کم در او قوت گرفت بطوریکه موقتاً وظیفه خود را فراموش نمود و دنبال این فکر اساسی را گرفت وقتی جوی با تنها رسید دید تمام این آب از جوی بزرگتری است که وارد جوی کوچك او میشود گفت باید بدانم اصل آن جوی کجا است دنبال آن رفت تا برود خانه رسید و همچنان دنبال

رودخانه رفت تا بچشمه سارهای متعدد در کوهسار رسید و آنجا بفکر آن افتاد بفهمد آب این چشمه ها از کجاست و متوجه باران و ابر گردید و مشغول به تحقیق در آندو گردید و بعد متوجه عواملی که در باران و ابر مؤثر میشود شد

و از آنجا توجه بکیفیات جوی نمود و از آنجا متوجه نجوم و کرات دیگر شد و از آنجا توجه بفضا پیدا کرد و از آنجا کاملاً قضیه تناهی و عدم تناهی فضا نظر او را جلب نمود و در این زمینه سالها بحث کرد بی آنکه نهایتی برای مباحث خود بیابد چون بحث و غور درلانهایت را نهایتی نباشد ضمناً آسیای مذکور بواسطه عدم توجه رو بفساد و ویرانی گذاشت و متدرجاً عمارتش خراب شده و خانواده آسیابان پریشان و متواری شدند و خودش هم نیز نه تنها صحت و زندگانی منظم خود را عبث از دست داد بلکه دچار اختلافات شدید عصبی گردید و حیات بتمام معنی کلمه برای او تلخ و ناگوار شد و بروزی افتاد که گمشدگان وادی ضلالت می افتند

در این جا تشتت و پراکندگی که لازمه مقصد نداشتن است محسوس میگردد و معلوم میشود معرفت وقتی دارای ارزش وقیمت است که بحیات ما کمک کند و بمقصد عمومی ما معاونت نماید یعنی ما را بوحدت راهبری کند و از کثرت برهاند و این است آنچه عرفا از آن به وحدت و کثرت تعبیر میکنند و راه وصول بدان را هم بواسطه رابطه پیدا کردن دو روح با یکدیگر میدانندو تنها تربیت و نمو فکری و روحانی و کلیه آنچه را که می توان

بان نام ترقی معنوی داد در ظل همین اتصال میدانند میگویند هر تعلیمی جز این باشد و هر دستوری نه بر این روش ما را رهبری کند نتیجه اش پراکندگی و پریشانی است وغرض ما از حیات چنین پریشانی و بیسرو سامانی بوده است این مسئله در عرفان بقدری جوهری است که مولوی آنرا مدار بیانات خودقرار داده وهر جا از هر دری سخن میراند منتهی باین نکته میشودو موضوع شیخ وپیر را گوشزد مینماید و در هر جا بگونه‌دیگری می گوید

چونکه با شیخی تو دوراز زشتی - روزو شب سیاری ودرگشتی

مولوی و تمام عرفا پیوسته این حقیقت را خاطر نشان میکنند و همین‌حقیقت است که برای‌شیادان نیزراه باز کرده و آنها راباقوای این و آن مشغول داشته‌است که فعلانمیخواهم در این موضوع‌سخن برانم چون در جای دیگر در این موضوع سخن خواهم راند اینجا میخواهم باهمیتی که این رابطه‌معنوی دارد اشاره کرده باشم و کسانیکه در فلسفه افلاطون غور کرده اند میدانند در آن فلسفه‌عالی این حقیقت چه مقام شامخی را دارد افلاطون آنجا که صحبت و مکالمه سقراط را با الکبیادس با چنان فصاحت و بلاغت بی نظیر بیان مینماید در پایان کلام‌متذکر میشود که سقراط با الکبیادس گفت برای جستجوی عدالت‌تا کنون من تراتعقیب ودنبال میکردم تا معلوم سازم تصورات تو در باره آن جز یك سلسله اوهامی‌پوچ چیز دیگر نیست ولی از این ببعد تو بدنبال من خواهی آمدچون برای فهم عدالت لازمست نفس را بشناسی و این معرفت در تقابل

با دیگری حاصل تواند شد و تا این تقابل پیدا نیاید و تو خودرا در دیگری که از او برتر و کاملتر نباشد نبینی خود را نتوانی شناخت ، عبارت نقل بمعنی شده تا بمطلب اشاره شده باشد وگرنه در جای دیگر آنگونه که باید و شاید حق مطلب را ادا کنم در این جا همینقدر میخواهم متذکر بشوم این یك مسئله جوهری است که در حقیقت ارکان عرفان برروی او استوار میباشد همین است که بعرفان و تصوف عنصری اجتماعی داده و آن را از این نظر دارای ارزش و اعتبار مخصوصی گردانیده است اگر دو روح باهم رابطه پیدا نکنند علاوه بر آن که حیات آنها دارای ارزش نخواهد بود ترقی و تکمیل نفس باین معنی که این کلمه را حقیقتی باشد معنی پیدا نتواند کرد از این وسیله که بگذرد کدام وسیله است که میتواند باعث تکمیل نفس گردد برای اختتام این مقال حکایتی که شیخ عطار در تذکرةالاولیاء صفحه ۲۰۳ در ضمن حالات شیخ ابوالحسن خرقانی نقل میکند عیناً نقل مینمائیم نقل است که وقتی جماعتی بسفری همیشدند بدو گفتند شیخا راه خائف است مارا دعا بیاموز تا اگر بلائی پدید آید از آن دفع شود شیخ گفت چون بلا روی بشما نهد از ابوالحسن یادکنید قوم را آن سخن خوش نیامد آخر چون برفتند راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند یك تن از ایشان در حال از شیخ یاد کرد و از چشم نا پدیدشد عیاران فریاد گرفتند که این جا مردی بود کجا شد که اورانمی‌بینم و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران برهنه و مال برده بماندند چون مرد را بدیدند

بسلامت به تعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند بپرسیدند که برای الله آن سر چیست که ما همه خدایرا خواندیم کار ما بر نیامد و این یك تن ترا خواند از چشم ناپدید شد شیخ گفت شما که حق را خوانید بمجاز خوانید و ابوالحسن شما بحقیقت ابوالحسن را یاد کنید ابوالحسن برای شما خدارا یاد کند کار شما بر آید که اگر بمجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد مقصود آن بود که معلوم شود موضوع ارادت ورزیدن در عرفان از ارکان بزرگ بلکه اصل و ریشه آن است و از این رو موضوع انسان کامل در طریقه عرفا مهمترین اصول است و در آن رجال عرفان مباحث شیرین و مهمی دارند و فاضل علامه پروفسور نیکلسن هم در کتاب مطالعات در تصوف اسلامی فصلی مشبع در این موضوع بحث کرده که بعد ها بدان اشارت خواهم کرد و باید بدانیم آن موضوع از همین جا آب میخورد و اصطلاحاتی که در این فرقه از قبیل قطب، ولی و دردرجه دوم شیخ هست راجع به همین موضوع میباشد و میان متصوفه و ایران اصطلاح پیر هم نماینده همین انسان کاملست چون وصول بمدارج کمال را بدون راهنمائی انسان کامل غیر ممکن میدانند ومیگویند تربیت و تهذیب روحی تنها از همین راه ممکن است مخفی نماناد که مذاهب عموماً این اصل را پذیرفته اند و تعلیمات آنها بر پایه آن مبتنی است و این جا است که تصوف با مذهب رابطه خاصی پیدا میکند و صنعتگران بزرگ همه برای آنکه روح صنعتی خودرا متجلی

سازند متوجه انسان کامل میشوند و از این رو تصوف با صنایع ظریفه ارتباطی خاص پیدا مینماید و بیان هر یك از اینها راتفصیلی لازم است که فعلا موقع آن نیست و باید بمطالعه دفتر اول از کتاب مستطاب مثنوی پرداخت .

فصل پنجم

مطالعه مثنوی

چون عشق سلسله جنبان تمام موجودات زنده بطرف کمال است و اگر جاذبه عشق در بین نباشد علت غائی برای سیر و حرکت موجود نیست و حتی از یك نظر دیگر عشق رابطه ایست که باعث اتصال جمیع اشیاء میشود و با این تعریف موجودات غیر حیه نیز در قلمرو سلطان عشق داخل میشوند و نیز بقول وحشی

یکی میل است باهر ذره رقاص — کشان آن ذره را تا مقصد خاص
کشاند گلشنی را تا بگلشن — رساند گلخنی را تا بگلخن

تا آنجا که میگوید

همین میل است کاهن را در آموخت
که خود را بردو بر آهن ربا دوخت
برون آورد مجنون را مشوش
بلیلی داده زنجیرش که میکش
همین میل است چون گردد قوی پی
شود عشق و در آید دررگ و پی

و چون عشق چنین اقتداری دارد و هیچ قدرتی در عالم با قدرت عشق برابری نتواند و در تصوف و عرفان بالا ختصاص عشق را مقام خاصی است و اهل دل نظر مخصوصی به عشق دارند از این همه بالاتر چون عشق محرك قوی و دائمی روح بزرگ مولوی است از این رو سر آغاز حکایت دفتر اول کتاب خودرا به عشق شروع میکند و به بیان داستان عاشق می پردازد چون از عشق دلنشین تر و دلپسند تر داستانی نیست که برای عارف‌دل آگاه نیکوتراز بیان عشق بیانی پیدا نه بقول دیوانه قمشه‌اصفهانی

خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست
نیکو تر از دیار محبت دیار نیست

بهمین نظر است که مولوی آن عارف ربانی کتاب خود را با داستان عشق شروع میکند و پیوسته از عشق سخن میراند و برای همیشه هم از نی وجودش نواهای عاشقانه بلند است و اگر بیان خود را در قالب افسانه شرح میدهد برای آنستکه مردم بخواندن افسانه تمایلی دارند و میخواهد از این رغبت استفاده کند و تعلیمات خود را در قالبی که مطبوع طباع است دراعماق روح مردم جایگیر سازد یکی از مزایای سبك مولوی در بیان و شرح داستانها این است که در ضمن بمناسبت با مثال و حکم تمثل میجوید و هنگامی که روح خواننده کاملا متوجه موضوع است آن حکمت و موعظت را و یا آن پند و اندرز را مثل لذیذ ترین شیرینی بکلام او میریزد اگر چه بیشتر اوقات نظامی و همچنین گاهی فردوسی هم همین روش را بکار میبرند اما

مولوی را در این زمینه زبر دستی و نظر مخصوصی است چون او قصدش داستان سرائی نیست و تمام هم و مقصودش معطوف به بیان حقایقی است که علاقه دارد آنها را ظهار کند باید متوجه بود که درعرفان اولین مرحله، مرحله طلب است و کسی که آتش طلب در نهادش زبانه نکشید بجائی نتواند رسید واولین مرحله ارشاد شناختن پیر و مرشد است چون بواسطه تقابل با او یعنی در اثر تقابل دو روح تربیت صورت پذیر میشود و انسان میتواند رو بکمال برود و تمام حکایاتی که افلاکی نقل میکند حاوی و متضمن این نکته اساسی هست

موضوع درك محضر انسان کامل و حصول توفیق برای استفاده از آن بسیار مهم است چون ممکن است بیان مؤثر دانشمندانه در روح ما تأثیری شگفت انگیز به بخشد و ما را براه صواب راهنمائی کند و حتی گاهی طوری تغییر در روح ما راه یابد که عالم را با چشم دیگر بنگریم و از این جهت است که مولوی باین موضوع اهمیت زیاد میدهد برای رعایت جانب ادب درخدمت مردمان بزرگ میگوید

رعایت جانب ادب

از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می رسید بی صداع و بی فروخت و بی خرید
در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان آسمان ماند رنج زرع و بیل و داس مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زلها بر داشتند
لابه کرده عیسی ایشانرا که این دایم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری کفر باشد پیش خوان مهتری

✡

از ادب پر نور گشته این فلک وز ادب معصوم پاک آمد ملک
بدز گستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ز جرات رد باب

ذکر محضر انسان کامل

دست بگشاد و کنارانش گرفت همچه عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیه حق و دفع حرج معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه مارا بر دلست دستگیری هر که پایش در گلست

طبیب روحانی و تشخیص مرض

چون گذشت آن مجلس و خوان و کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند آن عمارت نیست ویران کرده اند
بی خبر بودند از حال درون استعیذالله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علت ها جداست عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین سرو گرزان سرست عاقبت مارا بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن گرست لیك عشق بی زبان روشن تراست
چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی از سایه نشانی می دهد شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد تراهمچون سمر   چون بر آید شمس انشق القمر
خودغریبی درجهان چون شمس نیست   شمس جان باقیست اورا امس نیست
شمس درخارج اگرچه هست فرد   میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان که خارج آمد از اثیر   نبودش در ذهن و درخارج نظیر

اهل دل و ارباب نظر دانند با چه مهارتی رشته سخن را به محبوب خود میرساند و با چه لطف بیانی او را وصف می کند و باین اندازه هم قناعت نمیکند گوئی نام شمس او را بوجدعجیبی میاورد که یکباره دامنه صحبت را از دست میدهد ومیگوید

واجب آید چونك آمد نام او   شرح رمزی گفت از انعام او
این نفس جان دامنم برتافتست   بوی پیراهان یوسف یافتست

تا آنجا که میگوید

من چه گویم یك رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که اورایار نیست

و باز برای آنکه به گوید منظورش اوست میگوید

گفتمش پوشیده خوشتر سریار   خودتو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران

* * *

چون کسی را خار در پایش خلد   پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش   ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پاشد چنین دشوار یاب   خار دردل بود چون واده جواب ؟
خار دل را گر بدیدی هر خسی   دست کی بودی غنا را با کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد   خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد وان خار محکمتر زند   عاقلی باید که خاری بر کند

خر زبهر دفع خار از سوز و درد — جفته می انداخت صدجا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود — دست می زد جا بجا می آزمود

تفحص از نظر روان شناسی

زان کنیزک بر طریق داستان — باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه ها میگفت فاش — از مقام خواجگان و شهر و تاش
سوی قصه گفتنش می داشت گوش — سوی نبض وجستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد — بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی ازشهر خویش — در کدامین شهر بود ستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت — رنگ زرد و نبض او دیگر نگشت
خواجه نام شهر ها را یك بیك — باز گفت از جای و از نان ونمك
شهر شهرو خانه خانه قصد کرد — نی رگش جنبیدو نی رخ گشت زرد
نبض اوبرحال خود بد بی گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند

فصل ششم

روح مولوی سرچشمه الهام است

در میان هنر مندان که با امور ذوقی سر و کار دارند نعمت جاویدان ماندن کسی را مسلم است که روح او سرچشمه الهام واقع شود . هنرمند خواه بلباس شاعر و یا نقاش ویا نوازنده جلوه ظهور یابد هر گاه از منبع روح عالی خویش ملهم نشود آثار او توجه ابناء زمان را بخود جلب نتواند نمود چون وقتی

هنر از سرچشمه‌الهام سیراب نشود قابل دوام و خلود نخواهد بود

راجع باینکه کدام یك از قوای درونی انسان منبع و سر چشمه‌الهام میباشد علماء روان شناسی تحقیقات دقیقی نموده اند که امعان نظر در آن برای اهل ادب مخصوصاً سودمند می باشد

باید دانست روان شناسی باین معنی که تمام فعالیت های گوناگون روحی انسان را از ظر علمی مورد توجه قرار بدهد علم جدیدی است و علما براهنمائی تجارب خود موفق شده اند تا درجهٔ برموز این ماشین عظیم پیچ در پیچ که عبارت از فعالیت های دماغی آنگونه که علماء روان شناسی امروز طبقه بندی مینمایند . عبارت از **قوه تصور** ، **قوه تفکر** ، **قوه‌استدلال** ، **قوه حافظه** ، میباشد آنچه مربوط به‌بحث فعلی است قوه شگفت انگیز تصور میباشد این نیروی بزرگ علت غائی برای پیدایش‌هنر بتمام مظاهرآن گردیده **و هرگاه این قوه عظیم بسط و توسعه و نمو پیدا نمیکرد دنیا از فروغ شعر ؛ نقاش ؛ موسیقی و کلیه هنرهای ظریف بی بهره‌میگردید** چون شاعر مثلا در ابتدا باید بر بالهای لطیف خیال بنشیند و در آسمان تصور بپرواز در آید تا بتواند بمدد تشبیهات زیبا و کنایات بدیع که مطبوع طبع اهل ذوق باشد افکار و معانی عالی خود را در قالب عباراتی فصیح و شیوا بیان کندو دل اهل دل را برباید اما هر شاعر بمحض اینکه در وی نیروی تصور پرورش یافت و این قوه را بسط و توسعه داد شعرش پسند خاطر واقع نمیگردد روح شاعر باید علاوه براین — منبع الهام واقع شود تا بتواند مثل نظامی سخن اداء کند

عاریت کس نپذیرفته ام آنچه دلم گفت بگو گفته ام

یعنی بتواند بگوید روح من منبع الهام واقع شده و زبان من ترجمان آن الهام گردیده‌است بدیهی است در این مقام محتاج بتذکار نیست که شاعر باید از فنون ادبی کاملا بهره مند باشد چون دانستن این فنون بمنزله پایه و شالده می باشد

علمای روان شناسی در اثر مطالعه و دقت در آثاری که در ادبیات جهان از نعمت خلود بر خور دار گشته و همچنین بواسطه تعمق در سائر مظاهر هنر باین حقیقت رسیده اند که قوه تصور سر چشمه الهام است اما چه وقت تجلی مینماید ؟ آیا میتوان هنگام تجلی آن را تعیین کرد ؟ اینجاست که کمیت همه لنگ است ، چون این نیروی بزرگ خدائی مطیع هیچگونه قاعده و قانونی نمیشود فرمانفرمای مطلق است وهر وقت خود میخواهد جلوه وظهورمییابد موزارتس موسیقی‌دان ومصنف معروف موسیقی میگوید موقعی که‌روی سبزه ها راه میروم گاه آنحالت بمن دست میدهد که میتوانم تصنیف موسیقی بسازم سعدی همین حقیقت را بدینگونه از زبان یعقوب بیان میکند آنجا که میگوید

یکی پرسید ازآن گم کرده فرزند که ای روشن روان پیرخردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است گهی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلا نشینم گهی تا پشت پای خود نه بینم

با آنکه نمیتوان معین کرد چه وقت و در چه هنگامی

روح هنرمند یعنی قوه تصور او منبع ظهور این جلوه واقع میشود ولی میتوان گفت قریحه های ارجمند و روح های بسیار عالی بیشتر محل ظهور این فروغ یزدانی واقع میشوند و میان بزرگان ما اگر بگوئیم مولوی بیشتر از دیگران ازین نعمت برخور دار گشته بخطا نرفته ام چون این عارف بزرگ گوئی در این عالم مادی نمیزیسته و پیوسته روحش در آسمان الهام بپرواز بوده است و از این نظر است که اینگونه سخنان که مولود روح ملهم مولوی است در کتاب مستطاب مثنوی زیاد دیده می شود از آن جمله است که عقاید فلسفی زمان خود را راجع بزمین وآسمان مورد انتقاد قرار میدهد و از آن پس بیاناتی مینماید که مرآت روشن روح ملهم او میباشد

آراء فلاسفه و زمین وآسمان

چون حکیمك اعتقادی کرده است   کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان   در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا   نی با سفل میرود نی بر علی

***

آن حکیمش گفت کز جذب سما   در جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته   در میان ماند آهنی آویخته

***

آن دگر گفت آسمان با صفا   کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات   زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال　　جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان　　مانده اند این بی رهان بی این و آن

بعد از بیان آراء گوناگون عقیم بودن اینگونه مباحث را از لحاظ آنکه نتیجه مثبت از آن بدست نتوان آورد مورد نظر قرار میدهد و میگوید باید عاقبت را دید و از دریچه عاقبت قضایا را مورد نظر قرار داد و این جاست که فروغ الهام از بیانات او می درخشد

دریچه عاقبت

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید　　از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست　　چشم آخور بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود　　لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آنك زیرك تر ببو بشناسدش　　وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش رد کند پیش از گلو　　گر چه نعره میزند شیطان (کلو)
وان دگر را در گلو پیدا کند　　وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را بعد ایام و شهور　　وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
در دهندش مهلت اندر قعر گور　　لابد آن پیدا شود یوم النشور

مولوی خود متوجه اهمیت موضوع میشود و میداند این ابداع است در سخن و ازین رو میفرماید

آب حیوان خوان مخوان این را سخن　　روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق　　همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار　　از تصاریف خدائی خوش گوار

در مقامی کفرو در جائی روا　　در مقامی زهر و در جائی دوا
چون بدینجادر رسد درمان شود　　گر چه آنجا اوگزند جان بود
چون بانگوری رسد شیرین ونیك　　آب در غوره ترش باشد و لیك
در مقام سرکگی نعم الا دام　　باز درخم او شود تلخ و حرام

این مختصر برای دادن یك نمونه بسیار کوچك بود وگرنه ورود دریك چنین بحث خیلی بیش ازین مجال و فرصت میخواهد

چند باید عقل مارا رنج برد　　تا بیالائیم صافان را زدرد

آنچه سابقاً بیان گردید فقط اشارهٔ بموضوع بود و خواستم بعاشقان مولوی که خوشبختانه روز افزونند بگویم متاع سخن این خداوند سخن کجاست برای ایران کنونی که در عصر جنبش و ترقی زندگانی میکند شناختن مولوی یعنی این سرچشمه نور از واجبات است چون هر قدر ما زیاد تر باروپا از جنبه فکری نزدیك می شویم فلسفه شك و تردید بیشتر میان ما رواج پید میکند و شك در عین حالی که مفید است ولی از خطر آن باید پرهیز کرد چون شك هم دوا و هم درد است و از این نظر گفته ام شك پلی است که برای رسیدن بسر منزل حقیقت باید از روی آن عبور کرد و خطر آنست که انسان راضی بشود تمام عمر بر روی پل بسر برد برای آنکه از یك چنین خطر بزرگ رهائی یابیم باید مولوی را آنگونه که هست بشناسیم اینکه میگوئیم آنگونه که هست برای آنستکه بعضی خیالات و اوهام خود را

عبارت از حقایقی پنداشته اند که مولوی آنرا بیان میکند وبرخی دیگربه کالبد او چسبیده‌اند بخیال آنکه مولوی یعنی ظروف زمانی و مکانی او و بی خبرند از اینکه روح مولوی فوق زمان ومکان است و زیر نفوس زمان ومکان واقع نمیشود

آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت هست روی ازوی متاب

باید فکر وروحیه مولوی را شناخت نه کلاه و پیراهن و کفش اورا و این باندازه شناختن حقیقت دشوار است چون زبان مولوی همه زبان حقیقت است و از همین جهت بعضی گوشها بنوای جان بخش او آشنائی ندارد وهر چه بگویند مفاد شعر سنائی هستند که میفرماید

عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نا بینا

چقدر بیچاره اند کسانیکه حقیقت را رها کرده و دنبال اوهام خود میروند برای آنکه حقیقتی را که مولوی بیان میکند بفهمیم - باید به بینم تا چه اندازه گرفتار اوهامیم

گفتم برای فهم حقیقت شك و تردید لازم است چون تا در مرحله تردید وارد نشده ایم گرفتار جمود و تقلیدیم ولی بیرون رفتن از شك کاری است بزرگ و ازین نظر بیشتر بزرگان هم اینجا لغزیده‌اند چون این فکر برای آنها پیدا شده که اصلا حقیقتی بطور مطلق وجود ندارد و بنابرین باید شکاك بود مولوی با این فکر مبارزه میکند و میگوید

تا نباشد راست کی باشد دروغ

گر نبودی در جهان نقدی روان　　قلب ها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ　　آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را می خرند　　زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش　　چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند

شیوع مذهب شکاکین در ترقی علوم طبیعی و شیوهٔ فلسفه مادی است علوم طبیعی که اساس و شالده تمدن جدید می باشد برای حقیقت معنی مادی قائل شده و فلسفه مادی هم بدنبال آن برای تأیید و تشیید مبانی آن آمده است و چون زندگانی امروز بیش از هر چیز نتیجه علوم طبیعی و صنایعی است که از آن بوجود آمده و از طرف دیگر انسان نمی تواند منکر این تمایل عمیق و شدید خود بشود که کنجکاو است و میخواهد نقطه وحدتی برای خود در عالم پیدا کند نتیجه این دو تمایل شك و تردید گردیده و آثار این شك و تردید را همه جا می بینم

اناطول فرانس که نه تنها فرانسه بلکه دنیای قرن بیستم او را با نظر احترام مینگرد و آثار او را میخواند فلسفه خود را بر روی اصل شك و تردید بنا کرده و صراحتاً میگوید « آنچه در این عالم مسلم است این است که هیچ چیز مسلم نیست » و **همو** در کتاب جزائر پنگوئن بر ضد ایمان احمقانه کشیش ها

حمله میکند و فکر کوتاه و جامد آنها را که بر روی آن نام عقیده و ایمان گذارده اند مسخره مینماید و باز خودش نتیجه مثبتی نمیگیرد و طرفدار فلسفه شك و تردید میشود و همچنین **سرآرتور کیتس** ازفلاسفه و متفکرین انگلیسی ونیز **برترانددرسل** در آزاد فکر های انگلیسی با تغییر مشربی که دارند هر دوطرفدار شك و تردیدند راست است که سرارتورکیتس که از علماء معروف معرفةالانسان است بااین علم با نظر ایمان مینگرد ولی نکته این جا است که همین شخص راجع بمفهوم ماده و قوه با فیلسوف متاله انگلیسی **سراولیورلاج** مناظرات زیادی دارند که درنتیجه روح شکاك سرارتورکیتس را بخوبی از خلال بیاناتش می توان دیدولی در عوض سراولیورلاج طرفدار نظریه تجرد نفس و استقلال آن میباشد و از تألیفات متعدد او خصوصاً « علم و جاودانی » آن حقیقت آشکار می شود

برای آنکه بخوبی مشهود شود عصر کنونی عصر شك و تردید است بیان **انیشتین** است باینکه اغلب اوقات تلگرافی باو مینمایند راجع باینکه « آیا خدا هست یا نیست » انیشتین می گوید کمتر روزی است که از اینگونه تلگرافات نداشته باشد نظیر آن حرف را **داروین** هم میزند منتهی از او بیشتر سؤالات راجع بکیفیت عیسی میشده است

و خود نظریه اینشتین که معرووف به نظریه نسبی است بوجهی دیگران نظر را تأییدمینماید چون او هم میگویدیك حقیقت ثابت و مسلم وجود ندارد آیا این شك و تردید کافی است :

آیا تنها باینکه مثل اناتول فرانس بگوئیم چشم انسان هیچ حقیقتی را بعنوان حقیقت نمی تواند به‌بیند مشگل حل میشود آیا روحیه مردمی که اینگونه فکر می کنند همیشه تیره وتاریك نیست ؟

آیا بجای آنکه شك را پل قرار بدهیم تا از روی آن عبور نموده و بسر منزل حقیقی برسیم کافی است بر روی پل بمانیم ؟

آیا این همه غوغا و هیا هو برای‌ادراك حقیقت کافی‌نیست اقلا باین فکر بیفتیم که نا چار باید حقیقی باشد که این همه بنام آن و برای آن غوغا بر پا می باشد آیا این منطق درست نیست که اگر حقیقتی نمی بود دعوائی هم برای حق و باطل در عالم وجود نمی داشت . مولوی‌این نظر را می پذیرد و با ایمانی‌محکم از آن دفاع میکند و شکاکین‌را ملزم مینماید که بوجودحقیقتی قائل شوند

ابتدا اشاره باختلاف آراء فلاسفه مینماید و میگوید

همچنانکه هر کسی در معرفت — می کند موصوف عینی راصفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — با حسی مرگفت‌اورا کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می زند — وان دگر از زرق جانی میکند
هر يك از ده این‌نشانها زان دهند — تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت‌دان نه حقند این‌همه — نی بکلی گمر هاند این رمه
زانك بی حق باطلی ناید پدید — قلب را ابله ببوی زر خرید
بس مگو جمله خیالست و ضلال — بی حقیقت نیست در عالم‌خیال

و چون نظر خود را اینگونه ثابت می نماید طریقه وصول

بحقیقت را امتحان و آزمایش معرفی میکند ومیگوید باید تو که دنبال حقیقت میروی گول نخوری غیر حقیقت را حقیقت نینگاری و چشم بگشائی و حق را به بینی و عبث گرفتار اوهام نشوی و ازاین رو حق را تشبیه به شب قدر میکند که میان شبها نهان است تا جستجو کرده و آن را بیابی

حق شب قدر است در شبها نهان

حق شب قدر است در شبها نهان　　تا کندجان هر شبی‌را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان　　نه همه شبها بود خالی از آن
گر نه معیوبات باشد در جهان　　تاجران باشند جمله ابلهان
بس بود کالا شناسی سخت سهل　　چونك عیبی نیست چه نا اهل‌واهل
ور همه عیبست دانش سودنیست　　چون همه چوبست‌این‌جاعودنیست

آنك گوید جمله حقند احمقیست
وانك گوید جمله باطل او شقیست

و برای آنکه طریقه امتحان و دقت وامعان نظر را برای کشف حقیقت بخوبی روشن فرماید بیان لطیف و شیرینی دارد میگوید

بارها بنگر

آسمانی که بود با زیب و فر　　حق بفرماید که ثم ارجع بصر
بلك نظر قانع مشو زین سقف نور　　بارها بنگر ببین هل من فطور
چونك گفتت کاندرین سقف نکو　　بار ها بنگر چو مرد عیب جو

پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمییز باید درپسند ؟

تا بپالابیم صافان را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد
امتحان های زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
باد ها و ابر ها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاك رنگ / هرچه اندر جیب دارد لعل وسنگ
هر چه دزدیداست این خاك دژم / از خزانه حق و دریای کرم
شحنه تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ / شحنه اورا در کشد درپیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هرچه بتر
تا میان قهرو لطف آن خفیها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنه کبریاست / وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چار میخ معنوی / تا توای دزد خفی ظاهر شوی

بعد از این مقدمه جان کلام را اینگونه بیان میکند

پس مجاهد را زمانی بسط دل / یك زمانی قبض و در دوغش وغل
زانك این آب و گلی کابدان ماست / منکر دزد ضیای جان ماست

ارزش انسان کامل برای ادراك حقیقت

فهم حقیقت بسیار دشوار است چون وقتی حقیقت بر خلاف میل و آرزوی ماست - واین چیزی است که اغلب اتفاق میافتد سعی میکنیم آنرا باور ننمائیم وازاین نظر است که حقیقت را رها کرده ودنبال اوهام وخرافات میرویم شخصیکه دراثر نادانی بقواعد صحت واعتیاد بعادات زشت

مریض شد حاضر نمیشود تصدیق کند ریشه نقص در نادانی او بوده است چون اعتراف باین حقیقت دلیل عجز فکری و بیچارگی روحی او میباشد بنا بر این از آن میگریزد و علت مرض خود را عوامل دیگری میشمارد که بنقص خود او منتهی نشود درصورتیکه صرفه و صلاح او در آنست که بحقیقت اقرار کند نقطه ضعف خود را بشناسد و در مقام علاج بر آید و بهبودی او این جا آغاز خواهد گردید همین طور است وقتی انسان دچار مرض فکری و روحی گردید یعنی با آنکه از تیرگی نادانی آکنده بود هیچ در مقام دانش جوئی بر نیامد و نخواست نادانی خود را برطرف کند و حتی خود را با کمل نادانی دانا شمرد اینجا کار مشکل میشود و تمام اشکال همین جاست چون وقتی انسان بنقص خود پی برد بلافاصله روبکمال میرود اما اگر هیچ نقیصه‌ای درخود ندید چگونه میشود طالب کمال بود ؟ چون چنین اشکالی در پیش است پیشوایان روحی انسان درمقام آن برآمده اند که بشررا بنقص خود بیاگاهانند و باو بفهمانند ناقص است و باید دنبال کمال رود بودا ، کنفوسیوس و مخصوصاً بودا تعلیمات خود را از همین نقطه شروع میکنند عیسی . محمد «ص» هر یك بزبانی این نقص را متذکر میشوند و انسان را میاگاهانند فلاسفه در جستجوی راه و طریقه برای کشف حقیقت مجاهده میکنند منتهی یکی راه را در خارج ازوجود انسان میجوید و میخواهد بواسطه مقایسه و تجربه بحقیقت پی ببرد و یکی راه را از سرچشمه روح در درون جستجو مینماید مولوی از دسته دوم است و این حقیقت را در هر جائی بزبانی

دیگر بیان میکند یکجا که گفتگو از دانش است میگوید

علم دیگر بخشش یزدان بود　　　چشمه آن در میان جان بود
چون زچمه آب دانش جوش کرد　　　نی شود گنده نه دیرینه نه زرد

و جائی که گفتگو از پیدا کردن محك برای فهم حقیقت است باز بهمین معنی اشاره میکند و میفرماید

گر محك داری گزین کن ورنه رو　　　نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محك باید میان جان خویش　　　ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

اینجا بالصراحه میگوید محك در میان جان باید باشد و اگر چنین محکی را نداری باید بنادانی خود اقرار کنی و بروی دنبال کسی که جانش محك است و او انسان کامل میباشد اینجاست که ارزش انسان کامل که از آن بلفظ پیر شیخ ، قطب تعبیر میشود معلوم میکند چون از نظر مولوی مردم کاملا بدو طبقه تقسیم میشوند دانا ، و نادان ، دانا کسی است که از سر چشمه جانش آب دانش جوش میکند او هر چه میکند درست و هر چه میگوید حقیقت است و نادان کسی است که این فضیلت را واجد نیست و صلاحش در این است که در برابر دانا زانو بزمین بزند و هر چه او میگوید از جان و دل بپذیرد چون اگر چنین نکرد در نادانی برای همیشه باقی خواهد ماند از این نظر است که بطور روشن دستور میدهد

چون نبی نیستی ز امت باش　　　پادشه نیستی رعیت باش

بقدری مولوی باین موضوع اهمیت میدهد که در مثنوی هر جا بزبانی و بیانی دیگر فکر را متوجه بان مینماید یکجا میگوید

گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت ره زن راه خودند راه عقل جان خود را خود زند

و در جای دیگر آنجا که حسد مانع میشود انسان جلوه حقیقت را به بیند و حسد پرده در برابر چشم او میکشد مولوی با صراحتی تمام میگوید

گر ترا حق آفریند زشت رو هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ور دو شاخستت مشو تو چهار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است بلك از جمله کمیها بد تر است
آن ابوجهل از محمد ننك داشت وز حسد خودرا ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بدو بوجهل شد ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
من ندیدم درجهان جست و جو هیچ اهلیت به از خلق نکو

مولوی بقدری در این عقیده ثابت و استوار است که برای تمام ادوار وجود انسان کامل را لازم و ضروری میشمارد و میگوید

پس بهر دوری ولیی قائمست تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست هر کسی کو تیشه دل یابی شکست
پس امام حی قائم آن ولیست خواه ازنسل عمر یا ازعلی است
مهدی و هادی ولیست ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست آن ولی وکم ازو قندیل اوست

و باز جای دیگر انسان کامل را به فقیر تعبیر میکند و باز تصریح میکند که او با مرکز حق اتصال دارد و خود بی واسطه

میتواند کسب فیض کند یعنی میتواند حقیقت را بفهمد و نیازمند بهمراهی و معاونت نیست

پس فقیر آنست کو بی‌واسطه‌است　　　شعله‌ها را باوجودش رابطه‌است
پس دل عالم ویست ایرا که تن　　　میرسد از واسطه این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو　　　دل نجوید تن چه داند جست‌وجو

چون بیان این حقیقت برای مردمی که گرفتار جمود فکری هستند و حقیقت را در طی الفاظ میجویند و تنها چیزی را حقیقت می پندارند که عرف و عادت به آن حکم کند بسیار دشوار است و نمیتوانند باسانی آنرا بفهمند فوراً مولوی متذکر اهمیت این موضوع میشود و میگوید

بس مثال‌وشرح خواهداین کلام　　　لیك ترسم تا نلغزد و هم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی　　　اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود　　　مر گدارا دستگه بر در بود

مشتری علم تحقیقی حق است
دائماً بازار او با رونق است

روانشناسی راجع بکسب دانش ما چه میگوید ـ دانش زاده دقت و دقت زاده نیاز است

علمی که انسان را بسر منزل یقین برساند و ایمانی در قلب نسبت بان پدید گردد علمی است که از مراحل شك و تردید و گمان رسته باشد چون تا علم پایه اش بر ظنون و امور غیر حقیقی است علم نیست گمان است و گمان هم نمیتواند برای انسان

ملاك عمل قرار گیرد . علم تا بمرحله قطعییت نرسیده باشد وارد مرحله عمل نمیشود و چون وارد مرحله عمل نشد برای زندگانی انسان ارزش ندارد

عرفان ما ازین نظر مهم است که میگوید ، علم تا بمرحله کشف و عیان نرسد علم نیست چون مفید یقین نتواند شد و از همین نظر است که بینائی را اولین شرط انسان کامل قرار می دهد **چون دانشی که نتیجه بینش نباشد ارزشی نتواند داشت** چگونه بیك چنین دانشی توان رسید؟ راه وصول باین دانش کدام است؟ چون تشخیص راه کار آسانی نیست اختلافاتی پیدا شده و مثل هر مورد دیگر که حقیقت مجهول است و اختلاف پدید می شود اینجا نیز موضوع تشخیص راه مایه اختلافات زیادی شده است . یکی گفته است تنها راه وصول بحقیقت تجربه است و آن دسته در دنیای امروز مقام اول را حائز میباشند چون تمدن کنونی بر پایه علومی گذاشته شده که نتیجه تجربه میباشد و ازین نظر فلسفه **انپیریزم** خیلی طرفدار دارد ولی در مقابل نظر دیگری هست که می گوید راه وصول تفکر است و از راه فکر میتوان بدانش رسید ، این طریقه فلسفه و تمدن شگفت انگیز یونان را بوجود آورده و از منطق که طریقه درست فکر کردن است گرفته تا مباحث فلسفی در علوم ـ همه ازین نظریه پیروی نموده اند

خوب است بجای اینکه وارد این مباحث شویم به بینیم دانش روان شناسی امروز راجع باین موضوع کجا رسیده چون این علم میکوشد تا به بیند چطور میفهمیم چگونه فکر می کنیم

بچه ترتیب استدلال مینمائیم واساساً چگونگی فهم را مورد دقت قرار می دهد

روان شناسی میگوید ما بوسیله حواسی که داریم بعالم خارجی مربوط میشویم و بوسیله هر یك از این حواس حاصل از خاصه اشیاء را درك میکنیم فرض کنید سیبی در خارج موجود است شما بوسیله شامه بوی آنرا میفهمید یعنی قوه شامه شما عکسی ازبوی سیب ضبط میکند همانطوریکه چشم شما عکسی از رنك آن ضبط مینماید و همچنین قوه لامسه عکسی از زبری و نرمی آن بـر میدارد و دهان وزبان شما عکس طعم آن را بر میدارداین حواس جدا جدا هر یك وظیفه را که بر عهده دارند انجام میدهندوهر کدام از ادای وظیفه اگر بواسطه مانعی خود داری کنند شما بهمان نسبت ازشناختن سیب بی خبر می‌مانید . مثلا اگرشما چشم نداشته باشید رنگ سرخ و فنان سیب برای شما معنی نخواهدداشت همینطور اگر شامه شما خراب باشد شما از بوی سیب چیزی نمیتوانید فهمید برای اینکه معنی سیب فهمیده شود باید حواس شما بکار افتد و هر کدام وظیفه ای که بعهده دارند انجام‌دهند ولی اغلب اوقات عوض اینکه برای فهم سیب تمام حواس خود را بکار بیندازید از اصل سیب بعکس سیب قانع میشوید و از بوی آن بوصف بوی آن قناعت‌مینمائید آیا در این صورت میشودگفت شما باز فهمیده اید سیب یعنی چه ؟

اگر بخواهید حقیقت را بگوئید باید بگوئید خیر ، چون در غیر صورت اول شما شبهی از سیب دیده اید ونامی از آن‌شنیده‌اید

خوب علومی که پایه اش بر ذکر اسامی و اشباح است آیا میتواند ما را بحقیقت برساند ، آیا می شود آنها را براستی دانش گفت ؟

برای کسانیکه بشنیدن نامی از حقیقت قانع میشوند اینگونه علوم ارزش دارد ولی برای آنها که جانشان در جستجوی حقیقت پر میزند این حرفهای پوچ نمی تواند ارزشی داشته باشددرعرفان ما مقصود از کشف و شهود این است که ما چشم بگشائیم وحقائق را به بینم قوای خود را بکار اندازیم تا از این راه بحقیقت برسیم **پس اولین شرط آنستکه بخواهی بحقیقت راه جوئی و براستی دانش اندوزی نه آنکه بشکل و عکس قانع شوی**

مولوی برای علم وظن تعبیری ادبی نموده و ظن را مرغ یك پر دانسته که بپرواز قادر نیست و علم را بمنزله دو بال برای مرغ جان دانسته که بآن وسیله میتواند بهر جا که می خواهد پرواز کند

علم را دو پر گمان را یك پر است

علم را دو پر گمان را یك پر است	ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است
مرغ یك پر زود افتد سر نگون	باز بر پرد دوگامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان	با یکی پر برامید آشیان
چون ز ظن وارست وعلمش رونمود	شد دوپر آن مرغ وپرها برگشود
بعد از آن یمشی سویاً مستقیم	نی علی وجه مکبا او سقیم
با دو پربرمی‌پرد چون جبرئیل	بیگمان و بی مگربی قال و قیل

مطابق آنچه روان شناسی برای ما میگوید بوسیله حواس باید بحقیقت برسیم یعنی باید آنها را بکار بیندازیم نه آنکه از سیب بر بوئی قانع گردیم دراینجا یك نکته هست و آن این است که بیشتر اوقات یکی از این حواس راهنمای ما برای فهم حقیقت میشود

شما صدای پای یکنفر را که با او سابقه دارید میشنویدولی اورانمی‌بینید همان صدای پا سبب می‌شود که هیئت اودرنظرتان مجسم می‌شود وحتی‌حرکات واطوار صحبت کردن اورامی‌بینند ؟ این‌مسئله سبب شده که قدما قائل بیك حس مشترك شده اند که میان آنچه را حواس تهیه نموده جمع میکنند و از مجموع آنها صورتی ترتیب میدهند ولی امروز میگویند چون سائر عکس هائی را که حواس قبلا برداشته در دماغ موجود هست توجه این یك حس سبب میشود که ما بانها نیز متوجه شویم برای اینکه بهتر بتوانیم از حقیقت با خبر گردیم ، چون هر قدر خبر ما زیاد تر شود بهتر می توانیم درك کنیم ودرحقیقت هر قدر خبر افزون شود درجه ادراك بیشتر وسعت پیدا میکنند مولوی باین‌نکته بوجه بسیار مؤثری توجه میکنند و میگوید

ارزش خبر

کیست کافر غافل ازایمان شیخ چیست مرده بی خبر ازجان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون هر کرا افزون خبرجانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر از چه زان رو که فزون داردخبر

مقصود آنستکه می خواهیم دائره خبر داشت خود راوسعت دهیم تا بهتر بفهمیم ولی اساس قضیه آنستکه از راه یکی ازحواس باید بحقیقت متوجه و بهترین‌راه چشم است که ما را بدیدن‌وعیان راهبری مینماید ، مولوی باین موضوع اهمیت خاصی میدهدآنجا که می گوید

دیدن دیده فزاید عشق را عشق بر دیده فزایدصدق‌را
صدق‌بیداری هر حس میشود حس‌ها را ذوق مونس‌میشود

و بعد از آن به نکته‌ای که ساقاً از نظر روان شناسی بیان اشارت رفت از نظر عرفانی نگاه میکند و میفرماید

چونکه یك حس در روش بگشادبند

چونکه‌یك‌حس در روش بگشادبند مابقی حس ها همه مبدل‌شوند
چونکه‌یك‌حس غیرمحسوسات‌دید گشت غیبی بر همه حس هاپدید
چون‌زجوجست‌ازگله‌یك‌گوسفند پس پیاپی جمله زان سوبرجهند
گوسفندان حواست را بران در چرا از اخرج المرعی چران
تادر آنجا سنبل وریحان چرند تا بگلزار حقائق ره برند
هر حست پیغمبر حس ها شود تا یکایك سوی آن جنت رود
آن حقیقت را که باشد از عیان هیچ تأویلی نگنجد در میان

گفتم از راه چشم بهتر میتوان توجه نمود این است که کشف و شهود در عرفان ما مقام اول را حائز شده است وعلمی که نتیجه کشف شد قطعی و لایتغیر است و نمی توان آنرا با علم تقلیدی در یك ردیف قرار داد . چون علم تقلیدی را حاصل ظن

و شك است و علم تحقیقی را حاصل ایمان و یقین ولی مولوی از لحاظ اینکه علم تقلیدی برای دکان داری است و علم تحقیقی جاودانی است و قابل بقا و دوام است بقضیه نگاه میکند میگوید

علم تقلیدی بود بهر فروخت　　چون نیامد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است　　دائماً بازار آن با رونق است

آنچه گفتیم راجع باینکه از راه حواس و بکار انداخت آن باید بحقیقت رسید درصورتی ازوجهه علمی مورد توجه قرارمیگیرد که ما میخواهیم بفهمیم و خود را نیازمند فهم و درایت بدانیم و گره بدون حاجب و نیاز بچیزی توجه نخواهیم کرد مولوی باین حقیقت اینگونه اشاره مینماید

نیاز ریشه پیدایش است

گر نبودی حاجت عالم زمین　　نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه　　گر نبودی نا فریدی با شکوه
ور نبودی حالت افلاك هم　　هفت گردون نا فریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان　　جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود　　قدر حاجت مرد را الت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود　　تا بجوشد از کرم دریای جود
خواندن با درد از دل برد گیست　　خواندن بی درد از افسردگیست

جذبه حق چگونه میرسد: رابطه جذبه و توفیق

سابقاً متذکر شدیم که علم روان شناسی تمام فعالیت های دماغ انسانرا مورد دقت قرار میدهد وازاین راه میکوشد تا معلوم دارد

انسان از جنبه فکری و روحی چیست : این مقصود را ازطریق بحث علمی میخواهد تحقیق کند و هر چند دیر تر بمقصودرسد باکی ندارد چون میداند اشتباهی در طریق نیست بنا بر این از نتایجی که بدست می آورد اطمینان کامل دارد پس آنچه‌را روان شناسی بطور قطع میگوید بعنوان حقیقت باید پذیرفت و پذیرفتن حقیقت اصل مقصود است مقصود از حقیقت چیزی است که هست و عرفان ما نیزهمین موضوع را منتهی با سبك و اسلوبی‌مخصوص بخود ـ تعبیر می نماید و ازاین نظر است که حقیقت جوئی و حقیقت پرستی شعار عرفان ماست و مولوی بقدری باین موضوع اهمیت میدهد که حتی میگوید اگر بغلط کسی که حقیقت را در یافته و متوجه آنست تعبیری نمود بایستی آنرا معتبر شمرد ولی اگر تعبیر درست شد و اصل موضوع که در یافت حقیقت باشد مورد توجه قرار نگرفت این یك بحث لفظی است و نباید بآن اهمیت داد ملاحظه کنید مولوی با بیان عرفانی خود چگونه این حقیقت را تعبیر میکند

معنی و صورت

گر حدیثت کژ بود معنیت‌راست   آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو   آن نکوئی لفظ نرزد یك طسو

مقصود آنستکه باید بحقیقت توجه نمود آنکه سر گرم الفاظ گردید و ازمعنی غفلت‌کرد . کسانیکه‌سر گرم بازیچه الفاظ شود و از معنی غفلت نماید در درجه اول خود را فریب داده است ولی کسیکه دنبال حقیقت رفت و لوانیکه نتواند با الفاظ زیبا

و شیوا از حقیقی که در یافته است سخن راند خود از دریافت حقیقت متمتع میشود منتهی نمیتواند بدیگران حقیقی را که یافته است ارائه دهد و بفهماند چنانکه مثلا شما در باغی که دارای انواع میوه ها هست وارد شوید و بدون آنکه اسامی آن میوه‌ها را بدانید ازخوردن آنها متمتع شوید و چون از باغ بیرون آمدید نتوانید برای دیگران از آنچه مورد استفاده شما بوده است خبری دهید ولی دیگری اسامی آن میوه ها را از روی کتاب یادگرفته باشد ولی هیچگاه از آن میوه ها نخورده و استفاده نبرده باشداما بخوبی بتواند اسامی را بیان کند و آنها را شرح و وصف نماید کدام این دو بحقیقت رسیده اند ؟ آیا کسیکه الفاظ را بیان میکند و بکلی از معنی بی خبر است و یا کسیکه معنی را درك کرده‌ولی زبانش برای بیان قاصر میباشد شما در زندگانی خودتان میتوانید نمونه های متعددی برای تطبیق‌این اصل پیدا کنید و ضمناً متوجه باشید که مراد از معنی مواجه‌شدن با حقیقت است در ضمن‌عمل چون اگر عمل نباشد معنی وجود ندارد و بدون عمل سروکار ما با الفاظ خواهد بود مانند الفاظیکه کودکی آنها را حفظ کرده باشد بدون اینکه بفهمد آنچه حفظ میکند چیست وبچه دردمیخورد

توجه بمعنی‌که اصل و ریشه‌عرفان ما بر آن مبتنی است پایه و مبنای زندگانی میباشد و اگر تکامل ملل را نیز در نظربگیریم بخوبی جلوه های گوناگون همین حقیقت را خواهیم دید : کدام ملت بیشتر توانسته نظر احترام دنیا را بخود جلب کند ملتی که بیشتر بمعنی‌توجه کرده‌است یعنی درضمن عمل بمعانی زیادی‌برخورده

و از آن استفاده نموده است

آیا هیچ فضیلت از این بالاتر میتواند باشد ؟ کسانیکه بمعنی توجه نمیکنند گرفتار اوهام میشوند چون همانطور وقتی دیو بیرون رفت فرشته میاید همان قسم وقتی فرشته رفت دیو قائم مقام از میشود این حقیقت از دو سوی مورد توجه باید قرار بگیرد

چگونه میتوان بمعنی رسید و راه وصول باین مقصود چیست و بر طبق بیان فوق کسی میتواند باین سؤال جواب دهد که مرد راه باشد و خود در ضمن عمل معانی را درك کرده باشد ولی برای طی این راه محرکی لازم است که آن محرك از طرفی عشقی است که برای فهم حقیقت در نهاد انسان هست فقط کنجکاوی میتواند این میل عزیزی را تغذیه داده و باعث تسلیت آن شود این عشق و این حس کنجکاوی برای سالك طریق حقیقت مشعل فروزانی است که بدون آن راه رفتنش محال مینماید بنا براین این حس را باید مقدس شمرد و تا آخرین درجه امکان باید آنرا تقویت کرد چون هرچه بانسان میرسد بوسیله این حس مقدس است مولوی این حقیقت را همانگونه که عادت اوست در ضمن حکایت با صبغه عرفانی بیان میکند وآن حکایت راجع بمرد عابدی است که بعبادت پرداخته و بذکر خدا مشغول بود و هرشب با شوق و شوری هر چه تمامتر خدا را یاد میکرد بعد ازمدتی یکی ازمعترضین زبان به اعتراض او گشوده و گفت عجب کار عبث و بیهودهٔ را بعهده گرفتی اگر خدا بذکر تو اهمیت میداد باید درجواب این همه یارب یارب تو لبیکی گفته باشد مرد عابد دلشکسته شد و از آن

جوش و خروش باز ماند صاحبدلی براین قضیه وقوف یافت وچون حق را میدید باو گفت عجب اشتباهی کردهٔ چون همان شوق و عشقی که در سر تست حاکی ازجذبه حق است ومعترض از راه رشگ و برای اینکه ترا از مقصود باز دارد این را گفته است تو باید هشیار باشی و بدانی

زیر هر یارب تو لبیک ها ست

گفت آن الله تو لبیک ماست — وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی تو را در کار من آورده‌ام — نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله ها و چاره جوئی های تو — جذب ما بودو گشاد آن پای تو
ترس عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یارب تو لبیک هاست

مولوی از زبان حق این پیام را ذکر میکند و این سخن راست و درست است چون هیچ عاملی مهمتر و مؤثر تر از جوش و خروش نیست که در سالك موجود باشد و او را بطرف مقصود کشاند و در حقیقت نشانه جذبه حق همین جاذبه عشق است که از سوز دل شخص را دیوانه وار بجستجوی حق وا دارد و نگذارد آنی از طی طریق غفلت کند آیا هیچ عاملی مهمتر و مؤثر تر از این عامل هست ؟

بدیهی است از این عامل مؤثر تر برای بر انگیخته شدن خاطر نیست و همین جذبه معنی توفیق را برای سالك مشخص می کند چون چنین کس را توفیق رفیق میگردد که بتواندطی طریق کند

از اینجا میتوانیم بمعنی توفیق که گفته اند آشنا شویم چون

کسی که این آتش در درون دل ندارد بهیچ کاری توفیق نتواند یافت و در حقیقت مردهٔ را ماند که هیچ نیروی حرکت ندارد و هیچ کاری که معنی داشته است از او سر نمیزند این آتش و سوز گذاری که لازمه آنست مرد را از ردیف مردمان عادی بالاتر می برد و در صف نوابغ وارد میکند این همان آتش است که ناپلیون آنرا آتش مقدس مینامد هر سطری را که ازروی سوز دل و در پرتو این آتش مقدس بخوانیم برای ما منبع الهام تواند شد و بهمین سوز و درد اشاره میکند مولوی آنجا که میگوید

خواندن بی درد از افسرد گیست خواندم با درد از دل بردگیست

آتش مقدس و سر نبوغ

انسان جز بحق عاشق نتواند شد

برامید زندهٔ کن اجتهاد کونگردد بعد دو روزی جماد

معلوم شد آن آتش درونی که ناپلئون آنرا آتش مقدس میخواند و برای حصول بمقامات شامخ آنرا علة العلل میشمارد یعنی باصطلاح عرفان آن جذبه و شوق جانی که از جان سرچشمه میگیرد برای سالك در هر مقام باشد اولین شرط است : این آتش بدل هر که افتاد او را در ردیف نوابغ جهان آورد و بزرگان اهل دل هر یك با بیانی گرم و سوزان از این آتش درونی دم زده اند : حافظ علت عظمت وسر نبوغ خود را همین آتش میداند و با صراحتی تمام میگوید :

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند   که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

این آتش چون ریشه و اصل حیوة است هیچگاه نخواهد مرد و هر کس را این آتش نیست بقول مولوی نیست باد

آتش است این نای عشق و نیست باد   هر که این آتش ندارد نیست باد

آن سوز و گدازی که عرفان و ادب ما را لطف و جمال خاص بخشوده شعله فروزانی از همین آتش است و سخنی که زاده این سوز نیست در هیچ دلی نگیرد و جز باعث صداع سخن نیوشنده نگردد دلی که این سوز ندارد بقول وحشی باید گفت دل نیست

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست   دل افسرده غیر از آب و گل نیست

بنا بر این آنها که این هوس در سر دارند که راجع بادب و عرفان ما با زبان انتقاد و خرده گیری سخن رانند باید خوب مراقبت کنند سخن سرد آنها این آتش مقدس را فرو ننشاند اگر چه دل قوی باید داشت که آتش گرم دلدادگان حقیقت از دمسردی هرزه درایانی چند که از حقیقت جز نامی نشنیده اند از اشتعال فرو نمی نشیند و اگر آنها بر تیره رائی خود اصرار ورزند باید از زبان مولوی بآنها بگوئیم

مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی بر طینت خود می تند

اینکه گفتم بر سبیل آگاهی است وگرنه مرا سر آن نیست که از پیروی مقصود باز مانده و خود را ببازیچه کودکان سر گرم نمایم

چون کسی را که هوای جستجوی حقیقت در سر است همیشه روحش از غیر حقیقت گریزان میشود

حالا باید دید این آتش چگـونه آتشی است و این آتش عشق که مشعل فروزان بزرگـان جهان و نوابغ است راجع به چه چیز است اینها بچه عشق میورزند و این چه عشقی است که فنا و زوال را در آن راهی نیست . جوانی و پیری در آن تأثیرندارد این چه رازی است که سقراط در سن پیری هم برای آنکه این آتش را در دل دارد با نشاط جوانی سخن میگوید (سنگ) به نیروی همین آتش به پیری با نظر استهزاء مینگرد

عشق با هوس فرق ندارد ، هوس عشقی دروغین است کـه زود شعله آن خاموش میشود بگرمی وروشنی آن نمیتوان امیدوار بود اما عشق شعله فروزان جاودانی است کههیچگاه حدتوسورت آن فرو نمینشیند و ازین نظر است که بزرگـن جهان دلباخته و شیفته اویند دل انسان کـانون هوسهای رنگارنگ است وهرچیزی که آب و رنگی دارد نظر او را می فریبد ولی بمجرد اینکه بان دست یافت وازآنمتمتع گردید التهاب وعطشدرونی وی فرو می‌نشیند اما عشقدگرگونه است و صفت ممتازآن خلود میباشد اکرافلاطون میگوید **تنها بحقیقت میتوان عشق ورزید و چیزی که شایسته دلبستگی است حق و عدالت است** سخن بگزاف نمیگویـد چون حقیقت میتواند تشنگی روح انسان را فرو نشاند و باعث تسلیت خاطر او گردد و هیچ چیز بجز حقیقت این اثر و خاصیترانداارد

این بیان با همه اهمیتی که دارد قدری مبهم است ولـی مولوی بحکم آنکه عارف است اطوار مختلف حیوة انسانرامورد نظر قرار داده و تطورات اورا با بیـان عارفانه وشیرین موشکافی

میکند و میگوید در هر یك از مراحل حیوتی که بچیزی عشق داشتی و بیان اظهار علاقه و انس میکردی بواسطه آن بود که آن چیز جلوگاه نور حقیقت قرار گرفته بود بنا برین ازین تحول که برای تو پیش آمده درس عبرت بگیر و حقیقت را بجوی نه مجالی و مظاهر آنرا **چون حقیقت مطلوب و محبوب تست** مولوی از مراحل طفولیت شروع میکند و میگوید:

انس تو با مادر و بابا کجاست ؟

انس تو با مادر و بابا کجاست — کی بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد — گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند — نفرتت هم از دبیرستان نماند

و بعد از آن برای آنکه بخوبی نشان بدهد این میل و علاقه بواسطه تابش انوار حقیقت بود و بهمان نسبت که میتوانستند جلوه گاه حقیقت واقع شوند مورد عشق و علاقه تو واقع می شدند می گوید.

آن شعاعی بود بر دیوارشان

آن شعاعی بود بر دیوارشان — جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آنچیزی که افتد آن شعاع — تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود — آن ز وصف حق چو زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند — وز زری خویشتن مفلس بماند
پشت بروی کرد دست از وی فشاند — طبع سیر آمد طلاق او براند

تا آنجا که میگوید

زین‌سپس توآب خواه ازآسمان　　چون ندیدی تو وفا ازناودان

و توجه انسان را باصل حقیقتی که انسان کامل است معطوف میدارد ومیفرماید :

هر که در ره با قلاووزی رود

هر که در ره باقلاووزی رود　　هر دوروزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل　　همچواین سرگشتگان گرددذلیل

هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا　　ریشخندی شد بشهر و روستا

زانکه نادر باشد اندر خافقین　　کادمی سر بر زند بی‌والدین

مال آن یابد که کسبی میکند　　نادری باشد که‌بر کنجی‌زند

واین شیوه مولوی است که همه را دیده دل بر آن دارد که مشعل فروزان انسان کامل را فرا راه دارد و از این رو سبب شود که آدمی سر گردان نشود و ازین رو پیوسته بزبانی دیگرمیگوید :

برامید زندهٔ کن اجتهاد　　کو نگردد بعد دوروزی جماد

چگونه با نظر عقل باشیاء باید نگریست

چونکه تقوی بست دو دست هوا　　حق گشاید هر دو دست‌عقل را

اگر انسان تمام‌آنچه فهمش برای وی ضروری‌است از دریچه حواس میتوانست دریابد دیگر نمیبایستی گرد عرفان بگرددچون در این صورت در ازاء آنکه بانتظام اعمال خود توجه نمایدمیبایستی در ترقی دادن حواس خویش بکوشد و بداند هر قدر حواس او بهتر نمو کرد بیشتر میتواند خود را در این مرحله موفق بداند ولی نکته این جاست که تمام آنچه فهمش برای انسان لزوم دارد

از راه حواس برایش حاصل نمیشود گفتن این حقیقت آنهم در عصری که اهمیت ماده و عظمت و قدرت خارق‌العاده علومی که شالوده خودرا برآن نهاده‌است چشم‌هارا خیره کرده خیلی بگوشها گران می‌آید. چون انسان دراین عصرماده محسوس وملموس‌را حقیقت و حقیقت را عبارت از همین میداند و آنچه را نتوانست بماده منتهی نماید برایش در عالم‌حقیقت وجودی قائل نیست و اگر هم‌ارزشی برایش قائل باشد ارزش خیالی‌و غیرحقیقی است کسی که درمکتب مادی یا باصطلاح (مکتب ماتریالیزم) تربیت شده و ابهت و شکوه ماده فکر و روح اورا کاملا زیرنفوذ قرار داده چگونه میتواند باور کند حقیقت عبارت از ماده نیست و ماده نمیتواند عین‌حقیقت باشد چون یکی از خواص قطعی حقیقت خلود و ثبات است و ماده را هیچ یك ازاین دو خاصیت نیست اگر بخواهیم در این زمینه و با این سبك وارد بحث شویم طبعاً وارد مباحث فلسفی خواهیم شد در صورتیکه منظور توجه بمسائل عرفانی است به‌بحث های دامنه دار فلسفی

عرفان برای حیوة ضروری و از این نظر است که توجه و دقت و امعان نظر در آنرا لازم دانسته ایم اگر عرفان در حیوة عاملی بسیار مؤثر نمی بود اصلا نمیبایستی انسان‌عصرحاضررا بان راهنمائی کنیم ولی جان کلام دراین‌جاست که تمام این علوم‌مارا از عرفان بی نیاز نمیکند و در همین حالی که باید از علوم بنفع زندگانی فوائدی اخذ کنیم بکوشیم تا در یك رشته از آن‌اختری فروزان شویم چشم دل بایستی بعرفان بدوزیم چون عرفان روح

ما راتسلیت می‌دهد و اگر بزبان علماءروان شناسی امروزبخواهیم
این حقیقت را ادا کنیم باید بگوئیم عواطف و احساسات ما از
آن سر چشمه سیراب می شود چون عرفان در حیوة ما عنصری
ضروری و جوهری‌است و بحث در آن به شیوهٔ که نگارنده‌برگزیده
مورد توجه اهل ذوق و عرفان واقع شده در نطر گرفتم در آینده
بکوشم تا این رابطه را آنگونه که باید و شاید تحت عنوان عرفان
وریشه زندگانی بیان‌نمایم اینجامیخواهم تا آن اندازه که باختصارمقال
لطمه نزند معلوم نمایم موضوع وحدت و کثرت که در عرفان
از آن بحث شده چیست و چه رابطهٔ با سر چشمه حیوة ما
دارد و اینکه عرفا میگویند بایستی از کثرت بوحدت گرائید
مقصودشان چیست ؟

زندگانی چون عبارت از یك سلسله وقایع گوناگون است که
وجود ما در معرض آن قرار می‌گیرد طبعاً فکر و توجه ما بمسائل
مختلف ناچار است توجه کند . ملاحظه کنید حفظ صحت‌بدن
مستلزم ورزش و رعایت قوانین صحت است و هم چنین زندگی
از جنبه اقتصادی مارا مجبور میکند عهده دار انجام کاری‌شویم
و بهر کاری از کارهای اجتماعی دست بزنیم باید قهراً بمسائل
مربوطه بان توجه نمائیم مثلا کسی که بشغل قضاء می پردازد باید
قوانین‌را بداند و نیزبفهمد قانون درحیوة اجتماعی چه تأثیرمی‌بخشد
و چگونه باید اختلافات میان مردم را بوسیله قوانین حل و تسویه
نماید و محتاج بتوضیح نیست که یك چنین شخصی طبعاًباید فکرش
بمسائل‌زیادی‌متوجه‌شود این‌توجه بمسائل‌زیادکه برای‌هر کس هست‌عرفا

از آن به کثرت تعبیر می نمایند و ازین نظر است که میگویند مردم اهل کثرتند و از وحدت آنها را خبر و اطلاعی نیست حالا باید دید مقصود از وحدت چیست و چگونه میتوان آنرا بدست آورد .

وحدت عبارت از توجه انسان است بخودش : چون هنگامی که انسان بامور خارج از وجود جودش متوجه می شود برای آنکه این مسائل زیاد است وتنوع دارد طبعاً باید بامور بسیاری توجه نماید بخلاف وقتی که بخود متوجه میشود و ازین نظر که انسان چیست و برای نمو انسان چه چیز لازم است خویش را مورد توجه قرار بدهد در این هنگام از کثرت بوحدت می گراید و این وحدتی است که برای حیوة بسیار لازم ومهم است چون آنها که ازین وحدت محرومند باید تمام عمر را به پریشانی و بیچارگی روزگار گذرانند تمام عرفا برای پیدا شدن یك چنین وحدت بیاناتی نموده اند و از این نظر است که گفته اند نظر حواس نباید باشیاء نگریست چون وقتی با چشم ظاهر باشیاء عالم نظر می افکنیم مجبور میشویم چیزهای زیادی را مورد علاقه و توجه قرار بدهیم و این عین کثرت است ولی هنگامی که بخود نظر افکندیم بوحدت میگرائیم ، مولوی در یك جا میگوید باید با نظر عقل باشیاء نگریست و از دیدن اشیاء از راه حواس انتقاد میکند مرادش ازعقل همان نیروی انسانی است که ماوراء حواس میباشد که بوسیله تقوی میتوان از تأثیر حواس جلوگیری کرد و عقل را آن نیرو داد که بتواند با چشم خود

باشیاء نظر افکند

با چشم عقل باشیاء نظر افکن

حس ها و اندیشه بر آب صفا — همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیك سو میبرد — آب پیدا می شود پیش خرد
خس بس انبه بود در جو چون حباب — خس چو یك سو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا — خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هردم کند پوشیده رو — آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد

عقل در این مرحله که مولوی و سائر عرفا بان نظر دارند غیر از عقلی است که جلب نفع و دفع مضرت میکند و یا عقلی که از نظر فلسفی مورد توجه میباشد این عقل همان نور جان است که فروغ آن باعث کشف و شهود میشود نه آن عقلی که عقال است و پای بند بپای انسان میزند این عقلی است که سبب آزادی میشود و آدمی را بالا میبرد : و از این نظر است که مولوی چندین جا از معقولات فلسفی انتقاد میکند چون نظر فلسفی غیر از عرفانی است : از این نظر است مولوی میگوید

عقل از نظر عرفان

بند معقولات آمد فلسفی — شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست — معده حیوان همیشه قشر جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال — مغز نغز آنرا حلال آمد حلال

عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر زماه

از سپیدی در سیاهی فارغ است   نورماهش بردل‌وجان بازغ است

هم چنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود

این فقط اشاره ایست باینکه عقل موضوع بحث از عرفان فروغ جان است و غیر از آن عقلی است که فلسفی میگوید چون وقتی با چشم چنین عقلی بجهان نگریستیم ظلمت و کثرت یکباره می گریزد و نور وحدت آشکار میشود

فصل هفتم

چگونه شك پلی است که برای رسیدن بحقیقت از آن باید گذشت

اگر گفتیم روح مولوی سرچشمه الهام است عین حقیقت بود چون مولوی از کسانی است که چشم دل گشوده و حیوة را همانگونه که هست دیده و کوشیده این جوهر سیال را در قالب الفاظ عرفانی در آورده و باهل جمود یعنی آنها که تصور میکنند ممکن است این نیروی لایتناهی را محدود کرد گوش زد کند این خیالی خام وپنداری باطل است **چون حیوة دائماً در تحول و همچون دریای مواجی پیوسته در تلاطم است** و تنها کسی میتواند آنرا به بیند که اهل بینش باشد وگرنه از اندازه گرفتن ظواهر آن راه بجائی نمیتوان برد تنها راه وصول باین حقیقت راه بینش است و از همین نظر میگوید

جان شو و از راه جان جان را شناس   یار بینش شو نه فرزند قیاس

فرزند قیاس کسی است که با قدم گمان و یا بعبارتی روشن تر بوسیله اندازه گرفتن میخواهد نور حیوة را ببیند در صورتیکه نور حیوة اندازه گرفتنی نیست دیدنی است

در این جا ممکن است یك سؤال پیش بیاید که چگونه نور حیوة را توان دید : آیا کسی باین مقصود عالی راه یافته است ؟ آیا من میتوانم باین هدف عالی برسم

سابقاً گفتیم شك و تردید در مسائل فلسفی و عموماً در تمام مسائل مربوطه بحیوة بمنزله پلی است که برای وصول بسر منزل حقیقت از روی آن باید گذشت و هر کس بخواهد بان سر منزل برسد ناچار است از روی این پل بگذرد و کسی که جانش جولانگاه افکار تردیدآمیز واقع نگردیده و از خود سؤالاتی راجع بچگونگی حیوة و سرچشمه آن نکرده مسلماً طفلی را ماند که هنوز برای راه رفتن قدم نگشوده است بچنین طفلی باید الفباء دانش را آموخت و اورا بجهلی که دارد واقف گردانید و همین طور است حال کسی که تعصب جاهلانه پرده سیاهی جلو چشم هوش او کشیده و نمی گذارد چشم بگشاید وعالم حقائق را ببیند بچنین کسی نیز باید فهمانید تعصب کور کورانه در هر کار وراجع بهر موضوع نشانه حماقت است

وقتی انسان ازین مراحل که گذشتن از آنها آسانتر از گذشتن از هفتخوان رستم نیست توانست بگذرد تازه قدم در راه جستجو خواهد نهاد و این جاست که در مراحل نمو فکری باید آنرا خطرناکترین مراحل دانست - چرا ؟ برای آنکه جان در

این مرحله دستخوش شك و تردید میشود و هزاران شکوك از هر سوی بماروی آور میشود و در مرحله نخست در وجود حیوة تردید میکنیم و بر فرض آنکه تردید برای ما حاصل نشود در بودن راه مستقیمی که بتوان از آن راه بحقیقت رسید تردید خواهیم کرد خلاصه برای پیدا کردن راه حیوة دچار تردید میشویم ، چون تمایلات گونا گون ما هردم ما را بسوئی می کشد و بعلاوه مبلغین زبر دست هر کدام خود را راهنمای راه حیوة معرفی میکنند و ما را بطرف خود میخوانند در این وقت است که روح ما جلوه گاه انواع و ساوس میشود و همین جاست که بیشتر هوشمندان را لغزش دست میدهد و در همین منزل است که برخی طرفدار فلسفه شك و تردید میشود و مثل اناتول فرانس میگوید تنها **درسی که از حکمت میتوان آموخت این است که جلو هر موضوعی باید علامت استفهام گذاشت** دانش بشر ازین مرحله بالاتر نمی‌رود و دماغ زیرك‌ترین هوشمندان گیتی‌را بجز جولانگاهی بزرگ از شکوك نمی باشد و در عصر حاضر آن فکر طرفداران زیادی دارد ولی این از منتهای ضعف است که ما بشك قانع شویم و از قدم زدن در طریق حیوة تن باز زنیم و فقط بعذر اینکه‌راهی نیست در ظلمت شکوك و اوهام عمر بسر بریم اگر چه جستن کار آسانی نیست ولی نومیدی و یأس اگر برادر مرگ نیست ریشه و جوهر مرگ میباشد و نباید روح را دستخوش نومیدی کرد

برای اینکه مطلب روشن شود از نظر اجتماعی بیان توجه میکنیم تا فائده اش تعمیم بیابد ملاحظه کنید در کارهای اجتماعی

و مشاغلی که هر کدام یکی از آنها را عهده دار میشویم همین حقیقت جلوه گر میشود . مثلا جوانی که سودای افسری در سر دارد و میخواهد از طریق خدمت سربازی مدارج کمال را طی کند و برتبه افسران ارشد برسد هنگام ورود بخدمت روحش جولانگاه خیالات تردید آمیز میشود و با خود میگوید ممکن است در ضمن انجام عملیات از حیث بدن ناقص شوم و نتوانم عملیات را بپایان برسانم ممکن است تیر حوادث پیش از آنکه شاهد آرزو را در آغوش گیرم مرا از پای در آورده ممکن است عمرم کفاف آنرا ندهد که بتوانم باین رتبه بلند ارتقاء جویم ؟

هزاران خیالات گوناگون هر کدام سدی و مانعی در پیش او می کشد خوب جوان ما اگر دارای روح ناتوان و ضعیف بود و آن شکوك توانست فکر و روحش را تسخیر کند نتیجه چه خواهد شد ؟ نتیجه قطعی این است که از ورودبخدمت اگر اختیار با او باشد صرف نظر خواهد کرد و چون هر کار دیگری بنوبت خود داری مخاطراتی است جوان ما باید مثل پیران فرتوت که پای بر لب گور دارنددست از هر کاری بشوید و اساساً اززندگانی صرف نظر کند یعنی خود را جوانی جبان بز دل مهمل معرفی نموده و از حیز هرگونه انتفاعی ساقط نماید

ولی اگر روح توانا داشت و با خود اندیشید اینهاخیالات است باید بروم و بکوشم تا بمقصود برسم راه این است و کسانیکه بمدارج عالی رسیده اند همه از همین راه رفته اند و منهم باید بروم تا برسم و از کجا معلوم شد آن مخاطرات بمن برسدممکن

است مراقبت کنم و خویشتن را از خطر ها صیانت کنم وبرود طولی نخواهد کشید که در سایه مجاهدت افسری رشید و توانا خواهد گردید و بسا از ترقیات دیگری نیز کامیاب خواهد شد چون برای وصول جز این راهی نیست و از یأس و نومیدی بجز کسالت و ملالت روحی فائده نتوان برد ممکن است بگویند اگر رفتیم و جان کندیم و بعد از مرارت های زیاد نرسیدیم، چطور اگر عمر رفت و جز حرمان حاصلی بدست نیامد چه باید کرد؟ حرمان کوه را از جای بر میکند شما که ما را با این حرارت بکار وفدا کاری دعوت مینمائید اگر علاقه دارید جان ما از آشفتگی رهائی یابد برای دردحرمان خوب است داروئی آماده نمائید، آن حرفی درست است ولی باید گفت اگر چه تحمل حرمان سخت است ولی فشار کاهلی و بیکاره ماندن نیز پای کمی از آن نمی آورد اگر نرفتید کاهل می شوید و آنوقت باید بتمام مصائب و بلایائی که از کاهلی پیدا می شود بسازید

نکته اخیر را مولوی بطرز ذیل بیان میکند

گوی گرچه خوف حرمان هست پیش	هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر	دارم اندر کاهلی افزون خطر

این حقیقی مسلم است وای خواننده عزیز اگر نتوانستی آنرا بپذیری بیقین بدان نقص درتست و در مقام اصلاح خویشتن برآی و هر چه زودتر نقیصه خود را بر طرف کن که این اولین مرتبه کمال میباشد

وقتی امید نیست انسان چگونه بیچاره است

میدان حیوة برای هر فردی که در آن قدم میگذارد و میخواهد طی طریق نماید راه پر پیچ و خم و مبهمی است اینکه گفتیم برای کسی که در آن قدم میگذارد از آن نظر است که بعضی بپای خود راه نمی روند و اصلا فکر نمیکنند بکجا میروند نه مقصدی دارند ونه مقصودی را تعقیب میکنند، هوسهای رنگارنگ آنها را تحریك میکنند و زنجیر عاداتی که مولود زمان و خانواده و تربیت است آنها را بهرسوی که میخواهد میکشد اینهاخود راه نمیروند و آن ارزش را ندارند که در راه پیمودن آنها دقت شود روی سخن بکسانی‌است که‌مقصدی دارند و با پای خود میخواهند طی طریق کنند اینهابمجرد اینکه قدم اول را میخواهندبردارند دچار تردید میشوند چون راه غیر معلوم و مقصد نا پدید است راه تقلید جاده کوبیده و مستقیم است چون هزاران نفر در آن قدم زده اند حالابکجارسیده اند و چه نتیجه ازین تقلید عایدشان شده است اگر مقلد این فکر را داشته باشد دیگر مقلد نیست و وارد مرحله تحقیق شده است، تمام شور بختی مقلد در این‌جاست که اصلا در راه و مقصد و چگونگی آن فکر نمیکنند و خود را دارای شخصیت و اعتباری نمی شناسد عادت هر چه و بهر گونه باشد او را اسیر کرده و غبار تقلید پیرامون چشم او را فرو گرفته است . اما انسان یعنی کسی که بخود آمد و خواست فکر کند و با دفاع خود تفکر نماید چون در تفکر هم مردم مثل سائر چیز ها اسیر عادات و اوهامند و می پندارند بجز طریقی

که سایرین رفته اند نباید راه دیگری بروند ولی آنکه اینطور نیست در اینجا روی سخن بدوست برای راهی غیر معلوم و مقصدی ناپیدا راهی که تا کنون نرفته و میخواهد برود چراغی لازم دارد چون در تاریکی طی طریق کردن اگر محال نباشد لااقل دشوار است و درهرقدم انسان با مخاطرات زیادی رو برو میشود ممکن است با عصا کور کورانه راه رفت و از خطر مصون ماند ولی بدیهی است با اینگونه روش انسان بجائی نتواند رسید کسی میتواند راه حیوة را بسرعت طی کند که با مشعل فروزانی راه برود این مشعل فروزان چیست ؟ چه نوری است که جلو پای راهرو را روشن نموده و باو مجال و فرصت میدهد با بینائی راه را به پیماید ، کدام روشنائی است که پیچ و خم راه رابما نشان میدهد و بما آن نیرو می بخشد که بتوانیم با قدم استوار و محکم راه برویم و از افتادن در چاهها و دریاهای مخوف نهراسیم **تنها فروغی که پرتوش نه تنها راه ما بلکه دل ما را نیز روشن میکند فروغ امید است** ، چطور - فرض میکنم شما هیچگونه امید نداشته باشید و اگر چنین فرضی درست باشد چون اگر ظلمت یأس بکلی قلب آدمی را فرو بگیرد در دم میمیرد ، چون حیوة و امید دو جلوه از یك حقیقت است و وجود یکی بدون دیگری مصداق ندارد

یعنی دارای امیدی قوی نباشید ، آیا برای انجام مقصودی هیچ حرکت میکنید ، آیا کسی که فروغ امید بدلش نتافته حاضر است کمترین جنبش که داعی خواست و طلب است از وی ظاهر

گردد قطعاً چنین کسی از جای نخواهد جنبید

ولی چون انسان طبعاً خود خواه و خود پسند است و نمیخواهد بنقص و عیب خود اقرار و اعتراف کند و از طرف دیگر پیشرفت و کامیابی دیگران را هم می بیند و برای او حقیقتی غیر قابل انکار است نمیتواند منکر شود بنا بر این روحش جولانگاه تمایلاتی پست مثل حقد و حسد و امثال اینها میشود ولی کسیکه جانش بنور امید روشن شد او مرد راه‌میشود و راهرو آن‌فرصت را نخواهد یافت که دماغش در معرض افکارپست که عموماً زاده سستی و بیکاری است واقع شود او هر دم قدمی بطرف جلو بر میدارد کجا مجال آنرا خواهد داشت که مثل بیچارگان بر ضعف و نا توانی خود ندبه کند و همچون بیوه زنان گریه و زاری آغاز نماید و یا بسفالت گراید او میرود و میداند رو بجلو میرود دیگر کجا نیازمند است از دیدارپیشروان کسل شود پیشروان او را بسرعت سیر تشویق میکنند وسبب‌میشوند سریعتر طی طریق کند . این خود میزانی برای سنجش بزرگی و بزرگواری اشخاص است

هر که بزرگتر و بزرگوار تر است بیشتر امیدوار است و مثل آفتابی است که نور او بسایرین هم میرسد و همه از انوار او مستنیر میشوند ، **دل مردبزرگ کانون نور امید است وهیچگاه تاریکی نومیدی آن را فرو نمیگیرد** تمام انبیاءو مصلحین‌بزرگ و حتی کسانیکه ذوق جهانگیری داشته و عالمی را زیر و زبر کرده اند همین گونه بوده و یأس را بر آنها دستی نبوده است مرد

بزرگ نیرومند است و راه میرود ، مردم عادی میمانندو تردید می کنند

بنا بر این اگر بگوئیم یکی از خصائص مهم و برجسته مردان بزرگ همین امید است سخن بگزاف نگفته ام چون همین امید است که روح طلب را در انسان بحد اعلی بیدار میکند و او را وادار مینماید بجوید ، اگر چه مولوی دراین زمینه بیانات شیرین و مؤثری در موارد مختلف دارد ولی کمتر جائی این حقیقت را باین شیرینی گفته است آنجا که میگوید

این جهان پر آفتاب و نور ماه

آنکه روزی نیستش بخت و نجات ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کردو بر نداشت وآن صدف بردو صدف گوهر نداشت
صد هزاران انبیا و رهروان ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دورا گیرد که تاریکی دهد در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور تا نیفتی همچو او در شورو شر
صد هزاران خلق نانها میخورند زور می یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتادهٔ گر نه محرومی و ابلـه زادهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی سر برآر از چاه و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

بطوریکه ملاحظه میشود جنبه سلبی‌را مولوی گرفته وروحیه کسی را که امید ندارد و دچار ظلمت تردید است تشریح کرده و بطور وضوح بیان کرده که چنین کسی هیچ گاه منشاء اثری نتواند شد و همیشه بیچاره و ناتوان خواهد ماند اینک باید دید چگونه شخص امیدوار خود را نیازمند می بیند و چگونه نیازمند در جستجو می‌افتد تا بمقاصد برسد

آسانترین کارها ودشوارترین آنها: تشنه باش تاسیر آب شوی

حق تعالی کین سموآت آفرید از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جوی تشنگی‌او رد بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
آب رحمت بایدت رو پست شو وانگهان‌خور خمر رحمت‌مست‌شو

فروغ امید راه پر پیچ و خم حیوة را روشن میکند و بانسان‌آن نیروی می بخشد که بتواند جلو پای خود را تا حد زیادی به‌بیند ولی روشنائی تنها کافی نیست که ما را برای این منوال راه زندگانی دلیر سازدو بما آن توانائی را بدهد که بتوانیم راه‌برویم و بمقصود برسیم

فروغ امید راه ما را روشن میکند اما برای راه پیمائی اراده لازم است و باسانی همه میگویند مرد با اراده مشکلات را از پیش بر میدارد و هم آغوش کامیابی میشود اما جان کلام در این جاست که چگونه این گوهر گرانبها را باید بدست‌آورد؟

کسیکه از ضعف و زبونی فرسوده شده و از غایت افسردگی دلش مرده است چگونه میتواند اراده داشته باشد ، اراده قوی بزرگترین نعمتهای این عالم جسمانی است ولی چطور میتوان آنرا بدست آورد ؟ اغلب همان کسانیکه بما درس نیروی اراده میدهند هنگام آزمایش معلوم میشود خود فاقد آن هستند از این نظر است که باید این حقیقت را بپذیریم که آسانترین کارها پند دادن و دشوار ترین آنها پند پذیرفتن است باید چارهٔ اندیشید که گریبان جان ما از چنگال ضعف و زبونی رهائی یابد و مثل یك نفر آدم بتوانیم تصمیم بگیریم و آنرا بموقع اجرا گذاریم برای فهم این موضوع باید دید مردمان با اراده چگونه فکر میکنند و طرز تفکر آنها چطور است یعنی باید دفتر روح آنها را برابر چشم بینش خود بگشائیم و بیقین بدانیم تنها ازهمین راه ممکن است بمقصود برسیم

برای اینکه مطلب روشن شود بکمك روان شناسی ازعملیات سادهٔ که همه روز انجام میدهیم اول شروع میکنیم ، خوب به بینیم اعمال زندگانی را که انجام میدهیم محرك ما در این اعمال چیست؟ آیا خود بخود این اعمال انجام میشود ؟ یعنی راه رفتن ، خوراك خوردن ، خوابیدن چگونه انجام میشود ؟ اگر چه فعلا بواسطه نیروی عادت به آسانی نمیتوانیم بفهمیم این عملیات چطور انجام می یابد چون تکرار این اعمال علت حدوث عادت شده و نیروی بزرگ عادت سبب گردیده که اغلب اعمال زندگی بطور میکانیکی انجام شود ، در اینجا مقصود بیان نیرو و اهمیت عادت نیست میخواهیم راجع به مبداء تشکیل عادت قدری دقیق شویم و به بینیم

این عادت چطور شد بوجود آمد و محرك انسان از ایجاد یك چنین عادت چه بود اگر توانستیم باین نکته بسیار دقیق پی ببریم قسمت اعظم مشکل خود راحل کرده ایم چون تصمیم گرفتن وآنرا بموقع اجرا گذاشتن عادتی است اما عادتی ذهنی هر گاه ذهن ما قادر آمد یك چنین عادتی را کسب کند درهای کامیابی بروی ما گشوده میشود اینطور نیست ؟ چرا ، قطعاً همینطور است ولی چطور این مقصود انجام می پذیرد ؟ ملاحظه کنید تا شماخودرا نیازمند بحرکت نه بینید آیا ممکن است حرکتی از شما سر بزند ؟ اگر احتیاج شدید و مبرمی در کار نباشد برای اولین دفعه آیا امکان دارد قدمی بردارید و راهی را بروید ؟ برای دادن جواب قدری فکر کنید و برای آنکه اطمینان پیدا کنید در اعمالی که انجام میدهید قدری تأمل نمائید ؟ **اگر بتجربه بر شما معلوم شد که نیاز سلسله جنبان کارهای شماست این نظر را بعنوان یك اصل مسلم بپذیرید ، که حساس وادراك نقص محرك اصلی و حقیقی برای احراز کمال می باشد** وکسی که در خود نقص نمی بیند ، بکمال نتواند رسید و چون نقص و کمال امری نسبی است در تمام ادوار عمر این کشش و کوشش در روح مردان دل آگاه موجود خواهد بود ؟ اگر قبل از آنکه باندازه کافی دقت کرده باشید کور کورانه آنچه را که گفتیم تصدیق کنید مقصود حاصل نمی شود ولی اگر از جان و دل صحت و مطابقت با واقع بودن این بیان اذعان نمودی آنوقت است که متوجه عمق بیان مولوی میشوی آنجا که میگوید

آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
آب رحمت بایدت رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت مست شو
تا نزاید طفلك نازك گلو کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستی ها بدو تا شوی تشنه حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانك آب جو نیوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش آب را گیری سوی او می‌کشیش
زرع جانرا کش جواهر مضمر است ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب تشنه باش الله اعلم بالصواب

تشنه بودن برای سیرابی دستور زندگانی است کسیکه میخواهد سیراب شود باید تشنه باشد . اگر خورشید وجود نوابغ عالمی را روشن میکند برای آنستکه آنها بیشتر از دیگران در خود نقص احساس میکنند اینها تشنگان وادی کمال و بزرگوارند و جانشان تشنه وصل بسر چشمه عظمت میباشد

از یکطرف همیشه بنقاط ضعف و زبونی خود نظر میافکنند واز طرف دیگر دواسبه بسوی کمال و تعالی میتازند

شرایط شخصیت یا کامیابی : تحلیل شخصیت از نظر هدف

غفلت از تن بود چون تن روح شد بیند او اسرار را بی هیچ بد
وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط

با اینکه ادراك نقص ریشه کمال است ولی غفلت نمی‌گذارد این حقیقت را بپذیریم ، چون اگر غفلت از طرفی و ضعف قوای

روحی (که خود علت غفلت است) از طرف دیگر نبود اشخاص میتوانستند بنقاط ضعف خود پی ببرند و بلافاصله رهسپار مراحل کمال شوند

روان شناسی امروز کامیابی انسان را در کارهای علمی گرفته تا اقتصادی و سیاسی بیش از همه چیز مرهون شخصیت میداند و میگوید در عین حالی که عوامل دیگر از قبیل هوش و ادراك تأثیری زیاد دارند ولی شخصیت بیشتر از تمام این عوامل در کامیابی انسان مؤثر میباشد ، در این جا دو مطلب بنظر میرسد که هر دوجداگانه در خور تحقیق می باشد یکی اینکه مقصود از کلمات هوش ، ادراك ، همچنین خود کلمه شخصیت چیست ؟

دیگر اینکه برفرض روان شناسی توانست بمامدلل کند که عامل مهم در کامیابی ما شخصیت است آیا بدست آوردن شخصیت در حیطه قدرت و تسلط ما میباشد یا خیر چون اگر نتوانیم در مرحله اول شخصیت را تحلیل کنیم و نیز قادر نشویم عوامل تشکیل دهنده آنرا بدست آوریم مقصود و منظور از چنین بحثی چه خواهد بود که بگوئیم کامیابی انسان نتیجه شخصیت او است ، اشخاص از لحاظ **شخصیتی که دارند میتوانند رهسپار مراحل کمال شوند** این درست مثل حرف متکلمین قرون وسطی است که علل حوادث عالم را در کلمه مشیت می دانستند ولی از تحلیل و حتی از تحدید این کلمه که برایش تا این حد نفوذ

وتأثیر قائل بودند - عاجز بودند وحتی کوچکترین تحقیقی را در این مورد نشانه کفر وزندقه می پنداشتند ، نظر هرچه میخواهد باشد چیزی که مسلم است این است که روح مطلب بر آنها مجهول بود ولی لطف کلام در آنجا بود که باین نکته وقوف نداشتند و خیال میکردند از اینکه گفتند تمام علل در مشیت است عقده مشکل را گشوده اند

اگر علماء روان شناسی امروزی هم علل کامیابی انسان را در شخصیت بدانند و نتوانند آنرا تحلیل و تجزیه کنند آیا نباید آنها را زبون و عاجز دانست ؟ بعلاوه یك چنین بحثی چه نتیجه خواهد داشت درست مثل حرفهای جبریها میباشد که بکلی اختیار را از انسان سلب میکردند ، مقصود آنستکه بحث بایدعقیم نباشد و نتیجه از آن عائد شود وگرنه غور کردن در مباحث بی نتیجه - فرسودن قوای دماغی است وبهیچوجه درعصر حاضر نباید باینگونه مباحث توجه کرد

فعلا تا آنجا که این مختصر اجازه دهد در هر دو قسمت تحقیق می کنیم ، اما راجع بمعنی الفاظ هوش و ادراك و یا عقل و نفس و اینگونه مفاهیم که دارای وجود مشخص خارجی نیست تا بتوان آنها را دید و بواسطه همین بحث است که هرکس به نسبت تربیت واندازه معلومات و نوع آرزوها و تمایلات خود ازاین کلمات چیزی میفهمد ، همیشه این بحث راجع بکسانی است که میتوانند وارد مرحلهٔ شوند که توجه باین معانی پیدا نمایند والا عامه را جز تقلید کورکورانه از دیگران راهی برای وصول

بمقصود نیست بنا بر این این الفاظ به نسبت روش های فلسفی مهم مکتب های بزرگ - معانی مختلف دارد مثلا کلمه ، تقوی در فلسفه رواقی یك معنی دارد و در فلسفه اپیکوری و فلسفه ارسطو معنی دیگری را دارا میباشد و همین طور است معنی عقل و نفس و ادراك بنابرین وقتی کسی این کلمات را ادا کرد اولا بایددانست متوجه معنی آنها هست یا از روی تقلیدی طوطی وار سخنی میگوید و بعد از آن باید دید خود معنی خاصی برای آنها درنظر گرفته و یا تابع یکی از مکتب های فلسفی است

و اما روان شناسی امروز میکوشد از نظرتجربی این کلمات را تحدید کند و باید برای فهم این معانی از نظر روان شناسی از ساده ترین درجات مهم که احساس بوسیله حواس است شروع کرد باین ترتیب احساس و فهم کاملا مشخص و معلوم میباشد

واما راجع به شخصیت ، و اینکه مقصود از این کلمه از نظر روان شناسی چیست ؟ و شخصیت انسان چگونه تشکیل میشود ؟ و ما چگونه باید این شخصیت را ایجاد کنیم تا بتوانیم از نتایج و آثار شگفت انگیز آن بهره مند شویم از اینکه بگوئیم **شخصیت عبارت از مجموعه خصلت هائی است که بوسیله آن از دیگران ممتاز میشویم** با اینکه عبارت ظاهری فریبنده دارد ولی چیزی از آن مفهوم نمیشود چون بواسطه ابهام زیادی که دارد نمیتوان مقصود را درك کرد زیرا معلوم نیست منظور از مجموعه خصلت ها چیست ، چون شما

اگر دارای شخصیت نباشید تازه نمیدانید چگونه خصلت هائی را باید بدست آورید تا صاحب شخصیت بشوید ولی اگر بجای این بیانات مبهم و پیچیده گفته شود **شخصیت انسان نتیجه هدف اواست** با توضیحی که ذیلا داده میشود میتوانیم گفت تا درجهٔ ابهام قضیه بر طرف شده است - چطور ؟ اگر هدف شما این باشد که ازراه قلم شهرت کاملی پیدا کنید و نام نامی شما زبان زد خاص و عام گردد شخصیت شما عبارت خواهد بود از یك سلسله تدابیر علمی و تلاش و مجاهدت برای تحقیق این منظور باین معنی که سعی خواهید کرد از تمام جریانات برای انجام این مقصود استفاده کنید و از هرفرصتی بدست می‌آید غفلت نکنید بعلاوه شبانه روز دراین فکر خواهید بود که اگریك قدم هم هست بهدف خودنزدیك شوید همین طور است اگر ثروت و یا حکمت و یا قدرت هدف شما باشد درست فکر کنیدبه بینید این طور هست یا نه اگر این طور هست باور کنید که شخصیت شما که عامل مهم و اولین علت کامیابی شماست مستقیماً مولود و نتیجه هدف شما میباشد و بنا بر این اگر میخواهید شخصیت بزرگی را واجدباشید بناچار بایستی کمال مطلوبی عالی داشته باشید و گرنه بعبث نباید انتظار بزرگواری وعظمت را داشته باشید - بتاریخ نگاه کنید شخصیت های بزرگ نماینده ها هدف عالی هستند آیا شخصیت ناپلیون ، نادر ، قیصر را جز در هدف جهان گشائی و فرمانفرمائی درچیز

دیگر میتوان یافت و همچنین شخصیت دکارت و کانت سپنسر
را چه تشکیل میدهد حتماً میتوانید جواب بدهید و بگوئیدفلسفه
همینگونه است سایررجال و شخصیت مولوی را هم بخوبی میتوانید
در هدف عالی او که عرفان است بیابید و هم میتوانید بااین
میزان خودتانرا هم بسنجید و به بینید اولا دارای شخصیتی هستند
یا نه و اگر نباشید چگونه باید آنرا بدست بیاورید

شخصیت مولوی

تردیدی ندارم خوانندگان این کتاب مایل هستند راجع بشخصیت
کسی که عظمت خودرا درقرون متمادی حفظ کرده وهم اکنون
دردنیای دانش وحکمت انوارعرفان او آفاقرا روشن نموده است پی ببرند
و بدانند چه عواملی یك چنین شخصیت عظیم را تشکیل داده است
بحث کردن در تاریخ تولد و وفات اورا بعهده مورخین میگذاریم
تا در جزئیات آن دقت و کنجکاوی کنند و در موضوعی که او
با سایرین شرکت دارد اهتمام نمایند بنظر بنده این قسمت ازحیات
مردان نامور جهان آنقدر ها قابل توجه نیست اگر چه دانستن
آن خالی از فائده نتواند بود برای آنکه بزمان آنها وقوف یابیم
ولی اگر شخصیتی آنقدر ها بزرگ شد که عصر و زمان را زیر
نفوذ عظمت خود گرفت دیگر این بحث تاریخی چه فایده دارد همین
نظر را راجع بمکان مولوی میتوان داشت چون خودش میگوید

شاخ گل هرجا که میروید گل است

منتهی برای ایران جای افتخار است که این گل ازبوستانش رسته وعطراین گل ازاین سرزمین بسایرنقاط عالم پراکنده شده است ولی **مولوی برای تمام جهان دانش و بینش بزرك است** برای آنکه میزانی از عظمت اشخاص بدست بیاید باید نظر ارسطورا صائب بدانیم که میگوید بزرگی هر کس باندازه فکر و اهتمامی است که نسبت بدیگران دارد: شما اگر بخانواده خودتان توجه داشتید و قدری از راحتی خود را برای اداره کردن امور آنها صرف نمودید باندازه یك خانواده بزرگ میباشید همین طور است اگر راجع بعشیره و طایفه ویا ملت و یا جهان توانستید عملا توجه داشته باشید، کسی که برای جهان انسانیت فکر میکند و برای سعادت آن فداکاری مینماید باندازه یك جهان بزرگی و عظمت دارد و خوشبختانه مولوی از این قبیل اشخاص میباشداین موضوع علاقه کامل به بیانات بعد دارد و باید دقیقاً مورد توجه قرار گیرد - حالا بیائیم برسرشخصیت و عوامل ایجاد کننده آن باید دانست این کلمه وموضوع بحث مارا بروانشناسی و استفاده از نتیجه وطریقه بحث آنها نزدیك میکند چون روانشناسان بخصوص در این موضوع دقت کرده و بحث های دقیق و جالب توجهی راجع باین موضوع نموده اند (کسانی که بخواهند بمنابع مهمی دراین زمینه رجوع کنند بکتاب **مورتون پرینس** وتحقیقات ادلر مراجعه فرمایند) . شاید بعضی بگویند بحث دراین موضوع لزومی

ندارد و چه فایده توان از آن بر گرفت در جواب باید گفت شخصیت عامل مهم برتری نوابغ از مردم عادیست ما و بزرگان در امور عادی زندگی مثل خورد و خواب خیلی فرق نداریم اگر چه بحکم دانش و حکمت آنها در این امور هم برای ما باید سرمشق بشوند - ولی چیزیکه عظمت آنها را سبب شده و آنها رادر طی قرون بزرگ نگاهداشته همین شخصیت آنها میباشد

مقصود از شخصیت چیست ؟

مجموعه خصلت‌هائیکه شخص درخود آنهارا برای وصول بمنظور معین و رسیدن بکمال مطلوبی پرورش و نشو و نما میدهد شخصیت نامند و چون با مثال مطلب روشن تر می شود برای اینکه مقصود بهترواضح شود یك مثال ازصنوف مختلف رجال ذکر می کنیم

خوب است یکی از رجال بزرگ سیاست اروپا را در قرن نوزده یعنی بیسمارك را در نظر بگیریم و ببینیم آن مرد دارای چه خصلتهائی بوده و چه هدفی را تعقیب میکرد وقتی شخصیت این مرد بزرگ را در روشنائی روان شناسی تحلیل میکنیم می بینیم هدف عالی که همیشه چشم جانش بان دوخته بود و آنی از آن منفك نمیشد عظمت دولت پروس بود او میخواست دولت پروس آنقدر ها بزرك و نیرومند شود که در ظل لواء آن تمام نژاد ژرمن گرد آیند تا در آتیه امپراطوری بزرگی بوجود بیاید وجز این فکری نداشت و وسیله ای که برای این کار در نظر گرفته

بود بقول خودش **خون و آهن** بود او میخواست با نیروی سپاه
باین آرزو برسد و برای وصول باین مقصود از هیچگونه
فداکاری خود داری نمیکرد بنا بر این شخصیت بیسمارك را ایمان
بعظمت پروس تشکیل میدهد مشروط براینکه از راه نیروی لشگری
این منظور حاصل آید چرا راه دور برویم برای دیدن خصلت
های بزرگ که شالده عظمت را میریزد خوب است بیك سرمشق
بسیار عالی که خوشبختانه در برابر چشم ما است نگاه کنیم و آن
وجود مبارك شاهنشاه **پهلوی** بزرگ ما میباشد که هدف و کمال
مطلوب ذات همایونش بزرگی ایران است فکر بزرگی و بزرگواری ایران
چنان در سرشت ملوکانه مخمر شده که هیچ حادثهٔ قادر نیست
نظر مبارك شاهانه را از این هدف منصرف کند و خوشبختانه
وسیله ای که برای این منظور عالی در نظر گرفته اند انتظام وعمران
است تصور نکنید ایجاد امنیت و صدها خصلتهای دیگر که این
شخصیت بزرگ را تشکیل داده قابل دقت نیست آری همه آنها در
قبال کمال مطلوب ملوکانه و این وسائل مهم غیر قابل اعتنا
بنظر میرسد این حقیقتی است که دنیابان اعتراف دارد و فردا
تاریخ در دل خود آنرا نگاهداری خواهد کرد مقصود نشان دادن
خصلت های مهمی است که میتوان آنها را عناصر مهمه
شخصیت نامید

وجود هدف برای ایجاد شخصیت بزرگ از مسائل ضروری
بشمار می آید، شما در تمام تاریخ یك مرد بزرگ نمیتوانید
نشان بدهید که دارای هدف عالی نبوده و تمام عمر خود را

برای تحقیق آن هدف بکار نبرده است اینکه گفته اند

همت بلنددار که مردان روزگار　　از همت بلند بجائی رسیده اند

منظور همین داشتن هدف عالیست و بیان ارسطو هم که فوقاً گذشت باز ناظر بهمین موضوع میباشد از تاریخ که سند اعمال گذشتگان است بگذریم چشمی بعالم کنونی بگشائیم آیا جز شخصیتهای بارز و بزرگ کسی را می بیند که در عالم ضعف سیاست زمامداری کرده و توانسته باشد در اجتماع نفوذی پیدا کند بنا بر این جای کوچکترین تردیدی نباید برای شما باقی بماند که شخصیت عامل بسیار مهم میباشد حالا باید دید شخصیت مولوی و این مردی که هرجا از ادب و عرفان نامی است او را ببزرگی میستایند از چه عواملی تشکیل شده و ازهمه بالاتر هدف و کمال مطلوب این نابغه بزرگ چیست ؟ برای مردم عادی خیلی آسان نیست بتوانند بعمق شخصیت رجال پی ببرند ولی هیچ موضوعی شیرین تر و دلپذیر تر و در عین حال سودمند تر از این بنظر نمیرسد شیرین‌است از آنرو که مطبوع ترین صفحهٔ از صفحات نمو و ترقی روح انسانی را در برابر چشم ما بازمیکند سودمند است از نظر اینکه ما را از نقاط ضعفی که داریم آگاه میسازد بنا بر این اگر بگوئیم خوانندگان کتاب کمال علاقمندی را باین موضوع دارند سخن بگزاف نگفته ایم خاصه وقتی بدانند بیگانگان دانشمند خود عمری در تحقیق حال مولوی صرف‌میکنند - واقعاً همت فضلای نامداری مانند نیکلسن انگلیسی

قابل تقدیر میباشد که همت بر تصحیح وچاپ مثنوی مولوی مصروف داشته و اشعار نغز و عرفانی مولوی را بزبان انگلیسی فصیح ترجمه نموده است اگر چه سایرین نیز در این زمینه اهتمام نموده اند ولی اقدامات نیکلسن بطرز خاصی جالب دقت میباشد : باید دانست مولوی بقدر جهان انسانیت بزرگ است چون در تعلیمات خود نظر بانسان دارد و سعادت انسان را وجهه همت خودساخته است : **هدف مولوی چیست روح مولوی جوهری سیال را ماند که برای کشف حقیقت دائماً در سیر و حرکت می باشد** و آنی متوقف نمی شود و اگر در این مرحله نظیری برای او بخواهیم قائل شویم باید سقراط را ذکر کنیم که او نیز پیوسته جویای حقیقت بوده و هیچگاه روحش از جستجو آرام نمی گرفت و از این نظر این دو مرد با هم شباهت کاملی دارند . مولوی بقدری غرق دریای معنی است وباندازهٔ محو حقیقت میباشد که غیر از آنرا مورد نظر قرارنمیدهد و حتی برای بیان حقیقت هرگاه منظوری جز آن نباشد اگر الفاظی نا رسا استعمال شده آنرا جایز می شمارد و میگوید

گر حدیثت کج بود معنیش راست — آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو — آن نکوئی لفظ نیرزد یك طسو

در جائی دیگر برای آنکه ارزش رهرو یرا در وصول مقصود بیان کند متذکر شده که حرف زدن کسی را بجائی نمیرساند وضمناً مرد عادف را باوصاف تعریف کرده تا مردم گمراه

نشوند و میفرماید

دفتر صوفی سواد وحرف نیست　　جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم　　زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد　　گام آهو دید و بر آثار شد

چندگامش گام آهو درخوراست　　بعد از آن خودناف آهورهبراست

ملاحظه فرمائید چقدر بعمل و توجه بمعنی اهمیت میدهد و در قبال معنی لفظ را هیچ میشمارد حتی اگر مثلی را هم میگوید برای همین منظور است

قافیه اندیشم و دلدار من　　گویدم مندیش جز دیدار من

چون بعد از تعیین هدف عالی باید متوجه شویم که مولوی برای حصول این مقصد بزرگ چه طریقی را اتخاذ میکند و آن طریق موضوعی است که اغلب دراذهان عمومی بواسطه القاء شبهات تولید اشتباه کرده است و عموماً تصور میکنند عرفان نمیگوید باید درجستن حقیقت دقت کرد و باید حس تمیز و تشخیص را بکار برد خلاصه تصور میکنند عرفان ایران در جستجوی حقیقت تکاپو را لازم میداند و میگوید اولا جستن حقیقت کار آسانی نیست و ثانیاً برای یافتن آن همیشه باید بیدار و دل آگاه بود . ملاحظه فرمائید برای بیان این موضوع چگونه شب قدر را با بیان عرفانی خود ذکر میکند و می گوید همانطور که برای جستن حقیقت باید همیشه دل آگاه بود چون حقیقت بآسانی و بزودی بدست نمی آید فعلا سخن را بهمین اشعار ختم میکنم

حق شب قدر است در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن
گر نه معیوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل چونکه عیبی نیست چه نااهل واهل
آنکه گوید جمله حقند ابلهیست وآنکه گوید جمله باطل اوشقیست

هدف بنده در آنچه میگویم و یا می نویسم این است که بتوانم خدمتی انجام دهم و علت اینکه شخصیت مولوی را برای موضوع کتاب انتخاب کردم این است که علاوه بر اینکه راجع بیکی از بزرگترین مفاخر ایران در تمدن انسانی سخن میرانم موضوع تماس مستقیمی با حیوة ما دارد بطوریکه سابقاً گفتیم عظمت رجال متناسب با هدف آنها است و چون مولوی انسانیت رادر نظر گرفته باندازه انسانیت بزرگ است

گفته شد هدف این مرد بزرگ کشف حقیقت است حالا باید دید چه روش و اسلوبی را مولوی بکار میبرد اصولا دو راه بیشتر برای کشف حقیقت نیست یکی طریقه استقرائی و دیگری طریقه قیاس اولی از مشاهده جزئی بطرف کلی می رویم ومثلا میگوئیم حسن، تقی ۰۰۰ با دو پا راه میروند پس انسان با دو پا میرود و در دومی از کلی بطرف جزئی میرویم و میگوئیم چون انسان بر پا میایستد و با دو پا راه میرود پس حسن . تقی هم با دو پا راه میروند این دو طریقه مهمترین طریقه هائی است که فلاسفه وبزرگان جهان برای کشف حقیقت برگزیده‌اند

و تمام علومی که امروز در زندگانی ما مؤثر دست ومجموع آن تمدن معنوی یا فرهنگ عمومی جهانرا بوجود آورده در نتیجه استعمال همین دو روش بوده است ولی باید دانست که طریقه استقرائی بیشتر در علوم طبیعی بکار میرود

طریقه قیاسی درریاضیات و دربعضی علوم مثل اقتصاد و یا علوم اجتماعی هر دو طریقه بهم آمیخته بکار میرود ولی‌در عصر حاضر بروش استقرائی وتجربه بیشترتوجه دارند و اینهمه‌اختراعات را مرهون استعمال این طریقه میدانند و اساساً قدم زدن دراین راه بیشتر انسان خطا کار را از خطا مصون و محفوظ نگاه میدارد و از این نظر است که تمدن جدید این طریقه را مورد نظر خاص قرار داد و باسلوب تفکر قرون وسطی پشت پا زد چون روش قیاسی قرون وسطی تارهائی بر فکر انسان تنیده بود و نمی گذاشت مردم آزادانه فکر کنند و خود به بینند و ادراك نمایند وبهمین جهت‌است که مردم قرون وسطی مشغول‌فکرمتقدمین بودند و خود کاری نتوانستند انجام دهند بخلاف قرون جدید که روش استقرائی را انتخاب کردند و بکشف حقیقت پرداختند و در نتیجه حقایق را دیدند و هر روز اکتشافات تازه پیدا شد همین معنی مزیت‌روش استقرائی را بر روش قیاسی نشان میدهد و مولوی خوشبختانه در بحث بیشتر باستقراء می پردازد ومیگوید باید بروی و به بینی و با اصول قیاسی سخت مخالفت میکند و میگوید در طریق قیاسی خاطر انسان از شکوك و اوهام نمی تابد و نور یقین و ایمان در دل پیدا نمی شود ولی حقیقتی را که

عیان دیدی راجع بسان تردیدی روا نمیداری
آن حقیقت را که باشد در عیان هیچ تأویلی نگنجد در میان

مولوی برای یافتن حقیقت راه بینش را پیشنهاد میکند و میگوید اگر میخواهی بمقصود برسی باید ازاین راه بروی ملاحظه کنید رفتن این راه چگونه گرد و غبار ظن را از خاطر ما بر طرف میکند شما اگر نرویدو حقیقت را نه بینید باید بآنچه شنیده‌اید متکی شوید وآنرا بعنوان حقیقت بپذیرید علاوه بر اینکه روحیه و ساختمان روحی و فکری شما طوری است که نمیتوانید اینطور باشید و قطعاً در آنچه میشنوید و ندیده اید تردید میکنید هیچگاه به علمی که از این راه پیدا می شود نمی توانید ایمان داشته باشید سوء تفاهم نشود ایمان در این جا بمعنی مذهبی‌آن استعمال نمی شود که معنی ایمان بخدا و روز قیامت باشد

این جا معنی علمی آن مراد است و آن عبارت از حالتی است که از دیدن‌حقیقت برای روح انسان حاصل میشود ونمیتواند خلاف آنرا بپذیرد شما وقتی چیزی را دیدید بر فرض دیدن‌آن چیز را بر خلاف مصالح خودتان تشخیص بدهید و بخواهند دیده را نا دیده انگارید میسر نمیشود و اثر آن خواهی نخواهی ظاهر میگردد و این بزرگترین اثری‌است که حقیقت در انسان از خود میگذارد و تنها وسیله که برای تربیت داریم همین است و بس برای این که مطلب قدری روشن شود مثال میزنیم . اگر کسی جنایتی را مرتکب شد قطعاً وقتی تحت تعقیب قرار گرفت‌میکوشد منکر شود یعنی کوشش‌و تلاش مینمایدبر خلاف حقیقت‌چیز هائی

بهم بیافد اما موقعی که مستنطق روان شناس با او مواجه‌میگردد و از او سؤالات نزدیك مینماید بیشتر اوقات حقیقت را بر زبان میراند و جنایت کشف می شود نفوذ حقیقت بقدری زیاد است که انسان باهمه اینکه اظهار آنرا برخلاف خود تشخیص بدهدنمیتواند آن را کتمان نماید این است تأثیر نفوذ حقیقت حالا ملاحظه کنید چقدر بیچاره اند کسانیکه این حقیقت را میگذارند و دنبال غیر آن میروند واقعاً بر بیچارگی آنها باید ترحم کرد . مثالی بخاطرم آمد که گدائی بود که خود را لال وانمودمیکرد هوشمند کارآگاه از بعضی قرائن حدس زد که نباید این شخص لال باشد روزی نزد او آمد و مبلغی پول باو داد و ضمناً از اوپرسید چند سال است لال شدهٔ لال نما فوراً گفت ده سال ؟؟؟

ملاحظه کنید انسان چگونه نمیتواند در برابر حقیقت مقاومت بخرج بدهد و صلاحش هم درهمین است **ولی بزرگوارند کسانیکه با حقیقت نمی جنگند و آنرا ولو بر زبان آنهاباشد می پذیرند** ملاحظه کنید اگر با روش بینش دنبال کشف حقیقت رفتیم در واقع بچشم خودبیشتر از گوش اهمیت داده ایم درقرون وسطی که مردم در ظلمت شکوك و اوهام میزیستند رفته رفته کار بجائی رسیده بود که میگفتند چون باب علم مسدود است ظن و گمان قائم مقام علم میباشد این مردم بیچاره چشم خود را بسته بودند و باین عالم پهناور نگاه نمیکردند و از قیاسات غلط و سرتاپا مبهم و مهمل در اطراف خود تارهائی می تنیدند و بهمان مشغول بودند این مسئله خیلی جالب است که چندین قرن برانسانیت گذرد

و انسان یکقدم بطرف جلو بر ندارد ویك نکته تازه نفهمد و یك
کار تازه انجام ندهد آیا از این بیچارگی و زبونی بالاتر چیزی
هست آیا باید یکباره چشم بسته تسلیم گذشته شویم و مشاعر و
ادراکات خودمان را منکر شویم ؟ و خود را گول بزنیم ؟

من بالصراحه وپاك و پوست کنده میگویم دانشی که نتیجه
بینش نباشد دانش نیست حفظ صور الفاظ است و از همین نظر
است که چنین دانشی شما را بکار نیاید و هیچ حاجتی را از شما
بر طرف نکند ملاحظه کنید اگر خواستید جغرافیا یاد بگیرید
یك اسلوب بشما میگوید کتاب جغرافیا را باز کنید همانگونه
که کودکان میکنند این کار آسانی است و بزودی بااین ترتیب
میتوانیم جغرافی عالی را بخوانیم و بر روی همین نوع دانش بود
که قدما زمین را مسطح تصور میکردند و میگفتند کوه قاف دور
زمین کشیده شده است سر چشمه رود نیل از بهشت است شما
بنقشه قدما راجع بوضع زمین نگاه کنید تا ببینید زمین راچگونه
تصویر وترسیم میکردند اگرعلم عبارت از نقل گفته های پیشینیان
بود امروز هم ما موظف بودیم چنین کنیم چون طرفین چنین
کردند ولی مردمانی پدید آمدند که این حرف ها نتوانست آنهارا
اقناع کند روح آنها کنجکاو بود خود دامن همت بر کمر
زدند و دنبال کشف حقیقت رفتند ودرنتیجه نه تنها در جغرافیا پنج
قاره بزرگ معلوم گردیدودیده شد که در اواسط افریقا چنددریاچه
هست و در اطراف آن چگونه مردمی زندگی میکنند بلکه بهمت
مردان جستجوی قطب شمال وجنوب هر دوکشف گردید و همان

طور که شما اطاق‌ها وفضای این باغ‌های مصفی‌را می بینید کاپیتن (برد) و همکاران او وجب بوجب زمین های قطب را دیدند و نقشه برداشتند اما چه نقشه نقشهٔ که از حقیقت حکایت میکرد نه نقشه خیالی‌و تصوری نه تصور کنید امروز روش تعلیم‌جغرافیا مثل سابق است خیر آنها که حقیقت را دانسته و بارزش و نفوذ آن پی برده اند محصلین جغرافیا را میفرستند شهر ها بلکه کشور ها را ببینند یعنی دانش را۰از راه بینش بیاموزند این دانش سرمایه فضیلت آدمی میشود و سبب می گردد ما رو بسر تکامل برویم

بنا بر این هیچگونه تردیدی باقی نماند که بهترین طریقه همین است حالا باید دید چگونه‌این راه صعب و دشوار را باید به پیمائیم گوش گرفتن و از بر کردن کار آسانی است و هر کس با حفظ کردن چند شعر ممکن است از فضلاء و اساتید بشود ولی با قدم سعی رفتن وحقیقت را دیدن و درك کردن کارآسانی نیست نیروئی بزرگ لازم دارد که انسان را وادار بان نماید که برود و در راه نماند این نیروی بزرگ چیست ؟ این نیرواحساس نفس است باید ماشین را طوری براه انداخت که بنزین در خود تولید نماید و دیگر احتیاج بکمك خارجی نداشته باشد بـه بینیم میشودچنین کاری کرداین قضیه از نظر روان شناسی‌موردملاحظه و دقت واقع شده و دستهٔ از روان شناسان از جمله « آدلر » گفته اند احساس نقص باعث برانگیختن خاطر برای احراز مقام کمال می شود چطور ؟ شما محصل هستید و می بینید رفیق شما برای

آنکه درس را بهتر فهمیده و جواب داده نمره عالی تر گرفته و تقدمی حاصل کرده است اگر درخود احساس نقص کردید فوراً در مقام کوشش و تلاش بر می آئید و میروید برای کسب و کمال میکوشید آیا اینطور نیست ؟ اگر اینطور هست پس باید باور کرد قول مولوی را که میگوید

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

بحث علمی امروز راجع باین موضوع نه تنها از جنبه معنوی و فکری انسان است بلکه دامنهٔ آنرا به پارهٔ نقائص بدنی نیز توسعه می دهند و میگویند در آنجا نیز صدق میکند در تاریخ مثال های بارزی داریم که صحت این نظر را اثبات مینماید ادیسون که مهمترین ادوات و آلات صوتی مثل گرامافون و امثال آنرا اختراع کرد و روزولت که زمامداری او مبداء تحولاتی بزرگ در سیاست واقتصاد امریکا گردید همچنین ابوالعلاء معری و رودکی کور بودند همه شما حکایت دموستن را میدانید که مثل اشخاص عادی هم نمیتوانست حرف بزند ولی احساس نقص در وی سبب شد که از بزرگترین خطبا گردد حقیقتاً چقدر خوب است انسان بتواند ضعف و نقص خود را بفهمد وقتی فهمید طولی نمیکشد که در مقام رفع آن بر میاید پس احساس نقص وطلب و خواستن برای رفع آن بزرگترین عامل برای ترقی و تکامل آن میشود در اینجا نیز حقیقت نفوذ را داشته و معرفت بحقیقت مبداء تغییر در حال او گردیده است چون دیدن نقص خود حقیقتی است مثل فرانسوی گوید **خواستن توانستن است** ولی مولوی می گوید آنچه بانسان میدهند

در نتیجه آنستکه آنرا میخواهد حالا خواهید گفت ممکن است بخواهیم و ندهند آنوقت تحمل حرمان و نومیدی کار آسانی نیست باید بدانید اگر بدرستی و راستی خواستید بشما می دهند **ملاحظه کنید در پانزده سال پیش چه داشتیم ؟ کشور ویران و پر از هرج و مرج یك مرد توانا برخاست و خواست نظم ایجاد شود کشور آباد شود چون او بحقیقت خواست امروز در سایه خواستن یکمرد توانا همان نظم و عمران بر فرق ما سایه گسترده است** وقتی از کمال آتاتورك پرسیدند وقتی به آنکارا رسیدی چه داشتی گفت خودم را دیگر چه داشتی ؟ گفت خواستن ترکیه را او راست میگفت ولی آنکسیکه میگوید هوای آزاد میخواهم و پنجره های اطاق را بسته است هوای پاك نمیخواهد دروغ میگوید او هوای محدود میخواهد و خود را گول میزند شما اگر خواستید و رفتید دلیل ندارد بمقصود نرسید

پس بیفزا حاجت‌ای محتاج زود تا بجوشد از کرم دریای جود

این موضوع باندازهٔ مهم است و بقدری مورد توجه مولوی است که چندین جا با بیان مختلف آنرا ذکر مینماید درجای دیگر میفرماید

حق تعالی کاین سماوات آفرید از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالاو پست
آب رحمت بایدت رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت مست شو

تصور نکنید از موضوع بدور افتاده ایم اینطور نیست این

حقیقت مولوی است که بعمیق ترین اسرار روحی انسان پی برده و در مقام علاج آن بر آمده است و باز چون احساس کرده که ممکن است ضعف دامن گیر انسان شود برای اینکه سرمشق خوبی در برابر چشم انسان گذاشته باشد بزبان حساس این اشعار را در این زمینه میفرماید

پانهم گستاخ و در خانه روم

از گمان و از یقین بالا ترم وز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهانم خورد ازحلوای او چشم روشن گشتم و بینای او
پانهم گستاخ و در خانه روم پانه لرزانم نه کورانه روم

میگوئید از نومیدی میترسید همین هم دلیل برضعف وزبونی شما است مگر در کاهلی گنج های قارون را بشما میدهند در این جا روی سخن بسوی جوانان است آنها که روح جوان دارند موسیولینی میگوید از خطای خود تجربه بگیرید حرفی حسابی است بروید کار کنید که این فائده را برای شما دارد که از بلای کاهلی آسوده شده اید ومسلماً اگر شکست خوردید تجربه بیاموزید ببینید مولوی در این مورد چه میگوید

گوی گرچه خوف حرمان هست پیش هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر دارم اندر کاهلی افزون خطر

حال که تکلیف معلوم شد و دانستید باید خواست تا بدست آورد مولوی نظر شما را بطبیعت معطوف میدارد و میگوید

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود

گر نبودی حاجت عالم زمین نا فریدی هیچ رب العالمین

گر نبودی تا فریدی باشکوه
وین زمین مضطرب محتاج کوه

موضوع اضطراب زمین را **حضرت علی بن ابی طالب (ع)** در یکی از خطب غرای نهج البلاغه می فرماید « و وتد الضخور میدان ارضه » با سنگ ها زمین را میخ کوبی کرد من میخواهم بزمین شناسی اشاره کرده باشم ولی آقایان میدانند این زمین که ملیونها سال عمر دارد باین شکل امروزی نبوده و ادوار مهمی بر آن گذشته و بواسطه فشار احتیاج تغییر شکل داده پس احتیاج در آنجا نیز عاملی بسیار مؤثر بوده است

گر نبودی حاجت افلاك هم
هفت گردون نافریدی در عدم

آفتاب و ماه و این استارگان
جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود
قدر حاجت مرد را آلت بود

آنچه گل را گفت حق خنداش کرد
بادل من گفت و صدچنداش کرد

وآنچه زد بر سرو قدش راست کرد
وآنچه ازوی نرگس ونسرین بخورد

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
وآنچه خاکی یافت زدنقش چگل

وآنچه ابرو را چنان طرار کرد
چهره را گلگونه و گلنار کرد

مرزبان را داد صد افسون گرم
سخت رو باشد نه بیم اورا نه شرم

همچو روی آفتاب بی حذر
گشت رویش خصم سوز و پرده در

آنچه تا اینجا گفته شد با اینکه خود موضوعی مستقل است نسبت بانچه باید بیان بشود جزئی بیش نیست وبرای بیان مشروح باید منتظر جلد دیگر بود .

گرتو خواهی باقی این گفتگو
ای اخی در دفتر دیگر بجو

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۹	بر اشتری	بر استری
۶	۱۲	نه بستاند	نبستاند
۸	۲۵	تصور وجلوه	تصور میباشد وجلوه
۸	۲۱	می پردازم	می پردازد
۱۱	٤	معذور	محترم
۱۸	٤	بنیان	بینان
۱۹	۲	وتا	و یا
۱۹	۹	پروفسر وبران	پروفسربرونرا
۲۰	۸	مجبوو	مجبور
۲۰	۱۶	روانشد	روانشدن
۲۲	۲۲	دا که رای	که دارای
۲۳	۱۷	برون	براون
۲٤	٦	٤۱۲٦۱	۱۲٦۱ م
۲٤	۱۸	رهوس	ردهوس
۲۸	۹	بزمان	بزبان
۲۸	۱۵	شوو	شورو
۳۰	۲	بذکراز	بذکر بعضی از
۳۱	۱۲	عرفان به تصوف	عرفان و تصوف
۳۸	۱۹	متصرف	متصوف
۳۹	۱۵	میدویسد	مینویسد
٤٦	۲۰	دورن	درون

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۸	۱۵	کـفد	کـند
۵۹	۲۲	گـذار	گـداز
۶۱	۹	وجان و	و جانز
۶۲	۲	بسحر	بحر
۶۳	۳و۴	فقه‌بزرك خداوندی	فقه خداوند بزرگ
۶۳	۲۰	مربان	مهربان
۶۵	۱۶	پیشیبان	پشیمنیان
۶۶	۱۲	لهحه و برای	لهجه برای
۷۵	۵	خزی	خری
۷۶	۴	آن گر خواند	آن گرگ خواند
۷۹	۱۰	کورنی	کودنی
۸۱	۱۶	مختحر	مختصر
۸۲	۹	مثیوی	مثنوی
۸۲	۱۱	به اقتصادی	باقتضای
۸۴	۱۲	اسم الخط	رسم الخط
۸۴	۱۵	اثلا آت	اصطلاحات
۸۷	۲۰	کج رانی	گجراتی
۸۸	۱	عبدالطیف	عبداللطیف
۸۸	۲	عبدالطیف	عبداللطیف
۸۸	۱۳	نتیجه	نتیجة
۸۸	۱۶	قائده	قاعده
۸۹	۲و۳	پی‌چیدگی	پیچیدگی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۱	۱۶	شبهی	شبحی
۹۲	۷	اورا لقب	اورا بلقب
۹۲	۱۲	پست	پشت
۹۳	۱۰	سیاهت	سیاحت
۹۳	۱۸	السرخی	السرخسی
۹٤	۸	بعداو	بعد از
۹۵	۱۲	حالی	در حالی
۹۵	۱٤	دختر	حکایت
۹۷	۱	بی روی وریا	بی شائبه ریا
۹۷	۱۶	سید	سبد
۹۸	۲۱	عظم شانی	ما اعظم شانی
۱۰۷	۱۷	وضعیت	وضع
۱۰۹	۱۸	دهشت	وحشت
۱۱۰	۱۰	عضو	جزو
۱۱۰	۱۷	که نسبت مر زبان ایرانی	
۱۱۷	۱۷	پروانه معین الدین	معین الدین پروانه
۱۲۱	۱	در میان او	زیر او
۱۲۲	۲	وقد کرد	دقت کرد
۱۲۵	۱٤	غش	غشی
۱۲۶	۲	علنی	
۱۲۹	۲۰	ووالاثر	و والاثر
۱۳۸	۳	فیلسوف	حکیم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۹	۱۸	سود	سور
۱٤٥	۱۱	زبان بگشاد	زبان نگشاد
۱٤٥	۲۱	راهوس	ردهوس
۱٤٦	۲۱	وحسب	وحب
۱٤۷	۱٦	که میخواهد	که مطالعه
۱٤۹	۳	پراکندگی شدن	پراکندگی
۱٤۹	٥	ولی آنکه	بی آنکه
۱٤۹	۱۰	بعمنی	بمعنی
۱٥۱	۱۱	با قوای	با غوای
۱٥۲	۱٥	شیخا	شیخنا
۱٥۳	۱٥	و	
۱٥٥	۲۱	بکلام	بکام
۱٥۷	۱	بی فروخت	بی فروش
۱٦۰	۱	جقنه	جفته
۱٦۰	۱۱	جاج	خواجه
۱٦۱	۸	که عبارت از	پی ببرند
۱٦٥	٤	هرّام	حرام
۱٦٦	٤	نفوس	نفوذ
۱٦۸	٥	در	از
۱٦۹	۱٦	باحسی	باحثی
۱۷٦	۱٤	انپریزم	امپریزم
۱۷۷	۳	حاصل از خاصه	خاصه از خواص

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۷	۲۲	شبی	شبحی
۱۸۹	۳	جلدگاو	جلوگاه
۱۹۳	۱۵	در اول سطر (با) لازم است	
۲۰۶	۱٤	حساس	احساس
۲۰۸	۳	در	از
۲۱۱	۱۹	نمایندها	نمایندهای
۲۱٤	۱۹	آنقدر ها	آنقدر
۲۱٦	۷	ضعف	صنعت
۲۱۸	۱۵	تصورمیکنند	نمیدانند
۲۱۸	۲۱	فعلاسخن را بهمین اشعارختم میکنیم زیاداست	
۲۲۰	۱	دست	است
۲۲۲	۱٤	بر زبان	بر زبان
۲۲۳	۱۰	عالی	عالمی
۲۲۳	۱٤	طرفین	صرفیین
۲۲۱	۱۵و۱٦	احساس نفس	احساس نقص
۲۲۵	۱۰	بعدازاختراع کرد	گربود
۲۲۵	۱۲	بعدازامریکا گردید	شده است
۲۲٦	۷	همان	همای
۲۲۷	۱۲	موسیولینی	موسولینی
۲۲۷	۱٤	بیاموزید	میاموزید
۲۲۸	٤	من میخواهم	من نمیخواهم
۲۲۸	۱٤	زد	زو